

هو  
۱۲۱

**لیلی و مجنون**

**نظامی گنجوی**

## فهرست

به نام ایزد بخشاینده  
نعت پیغمبر اکرم (ص)  
برهان قاطع در حدوث آفرینش  
سبب نظم کتاب  
در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر  
خطاب زمین بوس  
سپردن فرزند خویش به فرزند شروانشاه  
در شکایت حسودان و منکران  
در نصیحت فرزند خود محمد نظامی  
یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش  
آغاز داستان  
عاشق شدن لیلی و مجنون به یکدیگر  
در صیقل عشق مجنون  
رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی  
زاری کردن مجنون در عشق لیلی  
بردن پدر مجنون را به خانه کعبه  
پند دادن پدر مجنون را  
حکایت  
در احوال لیلی  
خواستاری ابن‌سلام لیلی را  
رسیدن نوفل به مجنون  
جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی  
عتاب کردن مجنون با نوفل  
مصاف کردن نوفل بار دوم  
رهانیدن مجنون آهوان را  
سخن گفتن مجنون با زاغ  
بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی  
دادن پدر لیلی را به ابن‌سلام  
آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی  
رفتن پدر مجنون به دیدن فرزند  
وداع کردن پدر مجنون را  
آگاهی مجنون از مرگ پدر  
انس مجنون با وحوش و سیاح  
نیایش کردن مجنون به درگاه خدای تعالی  
رسیدن نامه لیلی به مجنون  
نامه مجنون در پاسخ لیلی  
آمدن سلیم عامری خال مجنون به دیدن او  
دیدن مادر مجنون را  
آگاهی مجنون از وفات مادر  
خواندن لیلی مجنون را  
غزل خواندن مجنون نزد لیلی  
آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون  
وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی  
صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی  
وفات مجنون بر روضه لیلی  
ختم کتاب به نام شروانشاه

## به نام ایزد بخشاینده

بی‌نام تو نامه کی کنم باز	ای نام تو بهترین سر‌آغاز
جز نام تو نیست بر زبانم	ای یاد تو مونس روانم
نام تو کلید هر چه بستند	ای کار گشای هر چه هستند
بی‌حجت نام تو مسجل	ای هیچ خطی نگشته ز اول
کوته ز درت دراز دستی	ای هست کن اساس هستی
فیض تو همیشه بارک الله	ای خطبه تو تبارک الله
بر درگه تو به پرده داری	ای هفت عروس نه عماری
دانای برونی و درونی	ای هست نه بر طریق چونی
در کن فیکون تو آفریده	ای هر چه رمیده و ارمیده
با حکم تو سهت و نیست یکسان	ای واهب عقل و باعث جان
عالم ز تو هم تهی و هم پر	ای محرم عالم تحیر
ای نهی تو منکر امر معروف	ای تو به صفات خویش موصوف
وز امر تو کائنات مشتق	ای امر تو را نفاذ مطلق
مقصود دل نیازمندان	ای مقصد همت بلندان
در باز کن درون نشینان	ای سرمه کش بلند بینان
ز آغاز رسیده تا به انجام	ای بر ورق تو درس ایام
سلطان تویی آن دگر کدامند	صاحب تویی آن دگر غلامند
از شرک و شریک هر دو خالی	راه تو به نور لایزالی
عاجز شده عقل علت اندیش	در صنع تو کامد از عدد بیش
کردی به مثابتی که شایست	ترتیب جهان چنانکه بایست

بر ابلق صبح و ادهم شام	حکم تو زد این طویله بام
گر هفت گره به چرخ دادی	هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری از ز خاک سودی	صد آینه را بدان زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی	نقش همه در دو حرف خواندی
بی‌کوه کنی ز کاف و نونی	کردی تو سپهر بیستونی
هر جا که خزینه شگرفست	قفش به کلید این دو حرفست
حرفی به غلط رها نکردی	یک نکته درو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن	به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه به حق دسترنجی	بخشی به من خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید	وز گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی	دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم	احوال همه تراست معلوم
هم قصه ناموده دانی	هم نامه نانوخته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک	و آنگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید	این عقده به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فرورد	گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو	جستن ز من و هدایت از تو
من بددل و راه بیمناکست	چون راهنما توئی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار	طاقت نه چگونه باشد این کار
می‌کوشم و در تنم توان نیست	کازرم تو هست باک از آن نیست

پیش تو یکی است نوش یا زهر	گر لطف کنی و گر کنی قهر
کز لطف زیم ز قهر میرم	شک نیست در اینکه من اسیرم
یا قهر مکن به قهر خویشم	یا شربت لطف دار پیشم
هم لطف برای ماست آخر	گر قهر سزای ماست آخر
فتراک تو کی گذارم از دست	تا در نقسم عنایتی هست
هم خطبه نام تو سراید	و آن دم که نفس به آخر آید
هم نام تو در حنوط پیچم	و آن لحظه که مرگ را بسیجم
هر جا که روم تو را پرستم	چون گرد شود وجود پستم
شیطان رجیم کیست باری	در عصمت اینچنین حصاری
سرهنگی دیو کی کند سود	چون حرز توام حمایل آمود
لبیک زنان به جستجویت	احرام گرفته‌ام به کویت
ز احرام شکستتم نگهدار	احرام شکن بسی است زنه‌ار
هان ای کس بیکسان تو دانی	من بی‌کس و رخنه‌نهایی
هست از کرم تو ناگزیرم	چون نیست به جز تو دستگیرم
گر بر مس من زنی شوم خاص	یک ذره ز کیمیای اخلاص
زر گردد خاک و در شود آب	آنجا که دهی ز لطف یک تاب
پیرایه توست روی مالم	من گر گهرم و گر سفالم
گر عودم و گر درمنه اینم	از عطر تو لافد آستینم
افلاس تهی شفاعت آرم	پیش تو نه دین نه طاعت آرم
رحمت کن و دستگیر و دریاب	تا غرق نشد سفینه در آب

وز مرکب جهل خود پیادم	بردار مرا که اوفتادم
آنجا قدمم رسان که خواهی	هم تو به عنایت الهی
با نور خود آشنائیم ده	از ظلمت خود رهائیم ده
پروانه دهی به ماه و خورشید	تا چند مرا ز بیم و امید
بر شاه و شبان کنی حوالم	تا کی به نیاز هر نوالم
وز حضرت تو کریمتر کیست	از خوان تو با نعیمتر چیست
منویس به این و آن براتم	از خرمن خویش ده زکاتم
آباد شود به خاک و آبی	تا مزرعه چو من خرابی
و ابی که دغل برد ز پیشم	خاکی ده از آستان خویشم
ضایع مکن از من آنچه مانی	روزی که مرا ز من ستانی
یک سایه ز لطف بر من انداز	و آندم که مرا به من دهی باز
آن سایه که آن چراغ نور است	آن سایه نه کز چراغ دور است
چون نور ز سایه دور گردم	تا با تو چو سایه نور گردم
روزیش فروگذارم اینجا	با هر که نفس برآرم اینجا
الا در تو که لایزالیست	درهای همه ز عهد خالیست
عهد از پس مرگ بی ثباتست	هر عهد که هست در حیاتست
یعنی که به مرگ و زندگانی	چون عهد تو هست جاودانی
از عهد تو روی برنتابم	چندانکه قرار عهد یابم
با یاد تو یاد کس نیاید	بی یاد توام نفس نیاید
وین تعبیه‌ها ندیده بودم	اول که نیافریده بودم

با زاز زمیم ادیم کردی	کیمخت اگر از زمیم کردی
آرایش آفرین تو بستی	بر صورت من ز روی هستی
تا باز عدم شود وجودم	و اکنون که نشانه گاه جودم
و آنجا که بریم زیر دستم	هر جا که نشانندیم نشستم
گه بر سر تخت و گه بن چاه	گردیده رهیت من در این راه
ره مختلف است و من همانم	گر پیر بوم و گر جوانم
هم بر رق اولین نوردم	از حال به حال اگر بگردم
آخر نگذاریم معطل	بی جاحتم آفریدی اول
کان راه بتست می شناسم	گر مرگ رسد چرا هراسم
کو راه سرای دوستانست	این مرگ نه، باغ و بوستانست
چون مرگ ازوست مرگ من باد	تا چند کنم ز مرگ فریاد
این مرگ نه مرگ نقل جایست	گر بنگرم آن چنان که رایست
وز خوابگاهی به بزم شاهی	از خورد گهی به خوابگاهی
گردن نکشم ز خوابگاهش	خوابی که به بزم تست راهش
خوش خسبم و شادمانه خیزم	چون شوق تو هست خانه خیزم
در نظم دعا دلیری کرد	گر بنده نظامی از سر درد
گر قطره برون دهد مریزش	از بحر تو بینم ابر خیزش
در هر لغتی ترا ستاید	گر صد لغت از زبان گشاید
دارد رقم هزار تقصیر	هم در تو به صد هزار تشویر
دانی که لغت زبان لالان	ور دم نزند چو تنگ حالان

گر تن حبشی سرشته تست      و خط ختنی نبشته تست  
گر هر چه نبشته‌ای بشوئی      شویم دهن از زیاده گوئی  
و باز به داورم نشانی      ای داور داوران تو دانی  
زان پیش کاجل فرا رسد تنگ      و ایام عنان ستاند از چنگ  
ره باز ده از ره قبولم      بر روضه تربیت رسولم



## نعت پیغمبر اکرم (ص)

سلطان خرد به چیره دستی	ای شاه سوار ملک هستی
حلوای پسین و ملح اول	ای ختم پیمبران مرسل
لشکرکش عهد آخرین تلب	نوباوه باغ اولین صلب
فرمانده فتوی ولایت	ای حاکم کشور کفایت
شمشیر ادب خورد دو دستی	هرک آرد با تو خودپرستی
وی منظر عرش پایگاهت	ای بر سر سدره گشته راهت
روشن بتو چشم آفرینش	ای خاک تو توتیای بینش
از باد بروت خود بمیرد	شمعی که نه از تو نور گیرد
یک زخمی اوضح الدلائل	ای قائل افصح القبایل
داننده راز صبحگاهی	دارنده حجت الهی
نسابه شهر قاب قوسین	ای سید بارگاه کونین
هفتاد هزار پرده بالا	رفته ز ولای عرش والا
محراب زمین و آسمان هم	ای صدر نشین عقل و جان هم
نی‌نی شده آسمان زمینت	گشته زمی آسمان ز دینت
بر هفت فلک جنیبه رانده	ای شش جهه از تو خیره مانده
کین دبدبه را جهان شنوده	شش هفت هزار سال بوده
جان بنده نویس آستانت	ای عقل نواله پیچ خوانت
هر جان که نه مرده تو مرده	هر عقل که بی تو عقل برده
بوالقاسم وانگهی محمد	ای کینت و نام تو موید
بر لوح سخن تمام حرف است	عقل ارچه خلیفه شگرف است

تا مهر محمدی ندارد	هم مهر مویدی ندارد
بزم تو ورای هفت خرگاه	ای شاه مقربان درگاه
مقصود جهان جهان مقصود	صاحب طرف ولایت جود
سرچشمه آب زندگانی	سر جوش خلاصه معانی
روی تو چراغ چشم عالم	خاک تو ادیم روی آدم
با هفت فرس پیاده تست	دوران که فرس نهاده تست
در گشتن چرخ پی کندگم	طوف حرم تو سازد انجم
با تو نکند چو خاک پستی	آن کیست که بر بساط هستی
وز بهر تو آفریده شد کون	اکسیر تو داد خاک را لون
مقصود توئی همه طفیلند	سر خیل توئی و جمله خیلند
شاهنشاه کشور حیاتی	سلطان سریر کایناتی
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا	لشگر گه تو سپهر خضرا
در نوبتی تو پنج توبه است	وین پنج نماز کاصل توبه است
بستی در صد هزار بیداد	در خانه دین به پنج بنیاد
بر چار خلیفه وقف کرده	وین خانه هفت سقف کرده
فاروق ز فرق هم جدا بود	صدیق به صدق پیشوا بود
با شیر خدای بود همدرس	وان پیر حیاتی خدا ترس
ریحان یک آبخورد بودند	هر چار ز یک نورد بودند
خانه به چهار حد مهیاست	زین چار خلیفه ملک شدراست
شد خوش نمک این چهارخانه	ز آمیزش این چهارگانه

دین را که چهار ساق دادی      زینگونه چهار طاق دادی  
چون ابروی خوب تو در آفاق      هم جفت شد این چهار وهم طاق  
از حلقه دست بند این فرش      یک رقص تو تا کجاست تا عرش

\* \* \*

ای نقش تو معرج معانی      معراج تو نقل آسمانی  
از هفت خزینه در گشاده      بر چهار گهر قدم نهادن  
از حوصله زمانه تنگ      بر فرق فلک زده شباهنگ  
چون شب علم سیاه برداشت      شب‌رنگ تو رقص راه برداشت  
خلوتگه عرش گشت جایب      پرواز پری گرفت پایب  
سر برزده از سرای فانی      بر اوج سرای ام هانی  
جبریل رسید طوق در دست      کز بهر تو آسمان کمر بست  
بر هفت فلک دو حلقه بستند      نظاره تست هر چه هستند  
برخیز هلا نه وقت خوابست      مه منتظر تو آفتابست  
در نسخ عطارد از حروفب      منسوخ شد آیت وقوفب  
زهره طبق نثار بر فرق      تا نور تو کی برآید از شرق  
خورشید به صورت هلالی      زحمت ز ره تو کرده خالی  
مریخ ملازم یتاقت      موکب رو کمترین وشاقت  
دراجه مشتری بدان نور      از راه تو گفته چشم بد دور  
کیوان علم سیاه بر دوش      در بندگی تو حلقه در گوش  
در کوکبه چنین غلامان      شرط است برون شدن خرامان  
امشب شب قدرتست بشتاب      قدر شب قدر خویش دریاب

گشت از قدم تو عالم افروز	ای دولتی آن شبی که چون روز
جدول به سپهر بر کشیدی	پرگار به خاک در کشیدی
رفق روش تو کرد رامش	برقی که براق بود نامش
طیاره شدی چو نیک بختی	بر سفت چنان نسفته تختی
دوران دواسبه را بماندی	ز آنجا که چنان یک اسبه راندی
داده ز درت هزار خوشه	ربع فلک از چهارگوشه
بخش نظر تو مهر ما زاغ	از سرخ و سپید دخل آن باغ
نه طاس گذاشتی نه پرچم	بر طره هفت بام عالم
هم طاسک ماه را شکستی	هم پرچم چرخ را گسستی
هم بال فکنده با تو هم پر	طاوس پران چرخ اخضر
(الله معک) ز دور خوانده	جبریل ز همرهیت مانده
و آورده به خواجه تاش دیگر	میکائیل نشانده بر سر
هم نیم رهن بمانده برجای	اسرافیل فتاده در پای
برده به سریر سدره گاهت	رفرف که شده رفیق راهت
اوراق حدوث در نوشتی	چون از سر سدره بر گذشتی
تا طارم تنگیار عرشی	رفتی ز بساط هفت فرشی
از نور تو کرده عرش سایه	سبوح زنان عرش پایه
هفتاد حجاب را دریدی	از حجله عرش بر پریدی
هم تاج گذاشتی و هم تخت	تنها شدی از گرانی رخت
از زحمت تحت و فوق رستی	بازار جهت بهم شکستی

در خیمه خاص قاب قوسین	خرگاه برون زدی ز کونین
هم سر کلام حق شنیدی	هم حضرت ذوالجلال دیدی
هم دیدن و هم شنودنت پاک	از غایت و هم و غور ادراک
در خواسته خاص شد به نامت	در خواستی آنچه بود کامت
باز آمدی آنچنانکه خواهی	از قربت حضرت الهی
توقیع کرم در آستینت	گلزار شکفته از جبینت
از بهر چو ما گناهکاران	آورده برات رستگاران
در سایه خود کند پناهی	ما را چه محل که چون تو شاهی
بر ما نه شگفت اگر نتابی	ز آنجا که تو روشن آفتابی
خضرای نبوتست جایب	دریای مروتست رایب
بر بسته‌تر از در نبوت	شد بی تو به خلق بر مروت
دولت قلمیش در کشیده	هر که از قدم تو سرکشیده
بر منظره ابد نشسته	وان کو کمر وفات بسته
جزیت ده نافه نسیمت	باغ ارم از امید و بیمت
چون گنج به خاک بازگشته	ای مصعد آسمان نوشته
سری بگشای بر نظامی	از سرعت آسمان خرامی
در برقع خواب چند باشی	موقوف نقاب چند باشی
شاهی دو سه را به رخ در انداز	برخیز و نقاب رخ بر انداز
وین پرده ز روی کار برگیر	این سفره ز پشت بار برگیر
ضدی ز چهار طبع بگشای	رنگ از دو سیه سفید بزدای

یک عهد کن این دو بی‌وفارا	یک دست کن این چهار پا را
چون تربیت حیات کردی	حل همه مشکلات کردی
زان نافه به باد بخش طیبی	باشد که به ما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت	در خاطر ما فکن یک آیت
زان صرف که یافتیش بی‌صرف	در دفتر ما نویس یک حرف
بنمای به ما که ما چه نامیم	وز بت گر و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو	نیروی دل نظامی از تو
زین دل به دعا قناعتی کن	وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده ما فرو گذارند	وین پرده که هست بر ندارند

## برهان قاطع در حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن	باید همه شهر جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن	ریحان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون مل	خندیدن بی نقاب چون گل
هر جای چو آفتاب راندن	در راه بیدره زر فشاندن
دادن همه را به بخشش عام	وامی و حلال کردن آن وام
پرسیدن هر که در جهان هست	کز فاقه روزگار چون رست
گفتن سخنی که کار بندد	زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین شکر م در آستین است	ریزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش	فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غذاساز	خود قسم جگر بدو رسد باز

\* \* \*

ای ناظر نقش آفرینش	بر دار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجودیست	مشغول پرستش و سجودیست
بر طبل تهی مزن جرس را	بیکار میدان نوای کس را
هر نره که هست اگر غباریست	در پرده مملکت بکاریست
این هفت حصار برکشیده	بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده	آخر به گزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی	کوتاه کنم که نیست بازی
دییایچه ما که در نورد است	نز بهر هوی و خواب و خورد است
از خواب و خورش به اربتابی	کین در همه گاو و خر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند	ما را ورقی دگر نوشتند

سررشته کار باز جوئیم	تا در نگریم و راز جوئیم
جوئیم یکایک این و آن را	بینیم زمین و آسمان را
او کیست کیای کار او کیست	کاین کار و کیائی از پی چیست
شک نیست در آنکه آفرید است	هر خط که برین ورق کشید است
ترتیب گواه کار ساز است	بر هر چه نشانه طراز است
کین نکته به دوست رهنمایت	سوگند دهم بدان خدایت
کاول نه به صیقلی رسید است	کان آینه در جهان که دید است
هر دم که جز این زنی وبال است	بی صیقلی آینه محال است
آراسته کن نظر به توفیق	در هر چه نظر کنی به تحقیق
کان دیده‌وری و رای دیده است	منگر که چگونه آفریده است
و آن وضع به خود چگونه شد راست	بنگر که ز خود چگونه برخاست
کان از دگری ملازم آید	تا بر تو به قطع لازم آید
رستی تو ز جهل و من ز دشنام	چون رسم حواله شد برسام
جز مبدع او در او میندیش	هر نقش بدیع کایدت پیش
گر پای برون نهی خوری سنگ	زین هفت پرند پر نیان رنگ
معلوم تو گردد ار بکوشی	پنداشتی این پرند پوشی
دیدن نتوان به چشم بینش	سررشته راز آفرینش
کورا سررشته و اتوان یافت	این رشته قضا نه آنچنان تافت
بر کس نکند گره گشائی	سررشته قدرت خدائی
کین رقعہ چگونه کرد پیدا	عاجز همه عاقلان و شیدا



گرداند کس که چون جهان کرد  
چون وضع جهان ز ما محالست  
در پرده راز آسمانی  
چندانکه جنبیه راتم آنجا  
در تخته هیکل رقومی  
بر هر چه از آن برون کشیدم  
دائم که هر آنچه ساز کردند  
هرچ آن نظری در او توان بست  
آن کن که کلید آن خزینه  
تا چون به خزینه در شتابی  
پیرامن هر چه ناپدیدست  
و آن خط که ز اوج بر گذشته  
کاندیشه چو سر به خطرساند  
پرگار چو طوف ساز گردد  
این حلقه که گرد خانه بستند  
تا هر که ز حلقه بر کند سر  
در سلسله فلک مزین دست  
گر حکم طبایع است بگذار  
بیرون تر ازین حواله گاهیست  
زان پرده نسیم ده نفس را

ممکن که تواند آنچه آن کرد  
چونیش برون تر از خیالست  
سریست ز چشم ما نهانی  
پی برد نمی توانم آنجا  
خواندم همه نسخه نجومی  
آرام گهی درون ندیدم  
بر تعبیه ایش باز کردند  
پوشیده خزینه ای در آن هست  
پولاد بود نه آبگینه  
شربت طلبی نه زهر یابی  
جدول کش خود خطی کشیدست  
عطیست به میل بازگشته  
جز باز پس آمدن نداند  
در گام نخست باز گردد  
از بهر چنین بهانه بستند  
سرگشته شود چو حلقه بر در  
کین سلسله را هم آخری هست  
کو نیز رسد به آخر کار  
کانجا به طریق عجز راهیست  
کو پرده کژ نداد کس را

این هفت فلک به پرده سازی	هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان	و این پرده به خود شناخت نتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی	هم پرده خود نمی‌شناسی
گر باربدی به لحن و آواز	بی‌پرده مزن دمی بر این ساز
با پرده دریدگان خودبین	در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی	معروف شوی به نیکنامی

\* \* \*

تا چند زمین نهاد بودن	سیلی خود خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک	مشغول شدن به خار و خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکست	فراش گریوه مغاکست
بستاند ازین بدان سپارد	گه مایه برد گهی بیارد
چندان که زمیست مرز بر مرز	خاکیست نهاده درز بر درز
گه زلزله گاه سیل خیزد	زین سایید خاک و زان بریزد
چون زلزله ریزد آب سایید	درزی زخریطه واگشاید
وان درز به صدمه‌های ایام	وادی کده‌ای شود سرانجام
جوئی که درین گل خرابست	خاریده باد و چاک آبست
از کوی زمین چو بگذری باز	ابر و فلک است در تک و تاز
هر یک به میانه دگر شرط	افتاده به شکل گوی در خرط
این شکل کری نه در زمین است	هر خط که به گرد او چنین است
هر دود کزین مغاک خیزد	تا یک دو سه نیزه بر ستیزد
و آنکه به طریق میل ناکی	گردد به طواف دیر خاکی

تا مصعد خود شود شتابان	ابری که برآید از بیابان
از حد صعود بر نجوشد	بر اوج صعود خود بکوشد
از دایره میل می‌پذیرد	او نیز طواف دیر گیرد
سر بر افق زمین نهاده	بینیش چو خیمه ایستاده
دانی که به دایره است میلش	تا در نگری به کوچ و خیلش
میلش به ولایت محیط است	هر جوهر فردکو بسیط است
چندان که همی‌رود در اوج است	گردون که محیط هفت موج است
هرجا که رود به سوی بالاست	گر در افق است و گر در اعلاست
بالائی او تمامی اوست	زانجا که جهان خرامی اوست
بالای فلک جز این نگویند	بالا طلبان که اوج جویند
خود در همه علم روشنائیست	نز علم فلک گره گشائیست
از چار گهر در اوست چیزی	گرمایه جوئیست و پیشیزی
کین دانه در آب و خاک چون رست	اما نتوان نهفت آن جست
بخشیدن صورتش چه داند	گرمایه زمین بدو رساند
در دانه جمال خوشه کی بود	و آنجا که زمین به زیر پی‌بود
در قالب صورتش که ریزد	گیرم که ز دانه خوشه خیزد
آخر سببی است حال گردان	در پرده این خیال گردان
بنمای که این سخن عزیز است	نزدیک تو آن سبب چه چیز است
داند که مسبب آفریند	داننده هر آن سبب که ببیند
پابست مشو به دام این دیر	زنهار نظامیا در این سیر

## سبب نظم کتاب

بودم به نشاط کیقبادی	روزی به مبارکی و شادی
دیوان نظامیم نهاده	ابروی هلالیم گشاده
اقبال به شانه کرده مویم	آئینه بخت پیش رویم
روزم به نفس شده خجسته	صبح از گل سرخ دسته بسته
من بلبل باغ و باغ سرمست	پروانه دل چراغ بر دست
در درج هنر قلم کشیده	بر اوج سخن علم کشیده
دراج زبان به نکته گفتن	منقار قلم به لعل سفتن
کاقبال رفیق و بخت یار است	در خاطرم اینکه وقت کار است
وز شغل جهان تهی نشینم	تا کی نفس تهی گزینم
پهلوی ز تهی روان تهی کرد	دوران که نشاط فریبهی کرد
نانی نرسد تهی در این راه	سگ را که تهی بود تهی گاه
کانراست جهان که با جهان ساخت	برساز جهان نوا توان ساخت
کو با همه چون هوا بسازد	گردن به هوا کسی فرازد
جنسی به دروغ بر تراشد	چون آینه هر کجا که باشد
چون پرده کج خلاف گویند	هر طبع که او خلاف جویند
کردی ز من التماس کاری	هان دولت گر بزرگواری
واختر به گذشتن اندران حال	من قرعه زنان به آنچنان فال
دولت که دهد چنان دهد گنج	مقبل که برد چنان برد رنج
آورد مثال حضرت شاه	در حال رسید قاصد از راه
ده پانزده سطر نغز بیشم	بنوشته به خط خوب خویشم

هر حرفی از او شکفته باغی	افروخته‌تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی	جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز	سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری	بنمای فصاحتی که داری
خواهم که به یاد عشق مجنون	رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی	بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین	جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه	آراسته کن به نوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف	شاید که در او کنی سخن صرف
در زیور پارسی و تازی	این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم	کاییات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرابیت هست	ده پنج زنی رها کن از دست
بنگر که ز حقه تفکر	در مرسله که می‌کشی در
ترکی صفت وفای مانیست	ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید	او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم	از دل به دماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم	نه دیده که ره به گنج یابم
سرگشته شدم دران خجالت	از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم	وین قصه به شرح باز گویم
فرزند محمد نظامی	آن بر دل من چو جان گرامی

در پهلوی من چو سایه بنشست	این نسخه چو دل نهاد بر دست
کی آنکه زدی بر آسمان کوس	داد از سر مهر پای من بوس
چندین دل خلق شاد کردی	خسروشیرین چو یاد کردی
تا گوهر قیمتی شود جفت	لیلی و مجنون ببایدت گفت
طاووس جوانه جفته بهتر	این نامه نغز گفته بهتر
شروان چه که شهریار ایران	خاصه ملکی چو شاه شروان
سرسبز کن و سخن نوازست	نعمت ده و پایگاه سازست
بنشین و طراز نامه کن راست	این نامه به نامه از تو در خواست
ای آینه روی آهنین رای	گفتم سخن تو هست بر جای
اندیشه فراخ و سینه تنگست	لیکن چه کنم هوا دو رنگست
گردد سخن از شد آمدن لنگ	دهلیز فسانه چون بود تنگ
تا طبع سواری نماید	میدان سخن فراخ باید
تفسیر نشاط هست از دور	این آیت اگر چه هست مشهور
زین هر دو سخن بهانه ساز است	افزار سخن نشاط و ناز است
باشد سخن برهنه دلگیر	بر شیفتگی و بند و زنجیر
پیداست که نکته چند رانم	در مرحله‌ای که ره ندانم
نه رود و نه می نه کامکاری	نه باغ و نه بزم شهریاری
تا چند سخن رود در اندوه	بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا بیت کند به قصه بازی	باید سخن از نشاط سازی
کس گرد نگشتش از ملالت	این بود کز ابتدای حالت

گوینده ز نظم او پر افشاند	تا این غایت نگفت زان ماند
چون شاه جهان به من کند باز	کاین نامه به نام من بپرداز
با اینهمه تنگی مسافت	آنجاش رسانم از لطافت
کز خواندن او به حضرت شاه	ریزد گهر نسفته بر راه
خواننده‌اش اگر فسرده باشد	عاشق شود از نمرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده	کاین گنج به دوست در گشاده
یک دانه اولین فتوحم	یک لاله آخرین صبحم
گفت ای سخن تو همسر من	یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه‌ای چنین چیست	اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانیست	این قصه بر او نمک فشانیست
گرچه نمک تمام دارد	بر سفره کباب خام دارد
چون سفته خارش تو گردد	پخته به گزارش تو گردد
زیبا روئی بدین نکوئی	وانگاه بدین برهنه روئی
کس در نه به قدر او فشانده است	زین روی برهنه روی ماند است
جانست و چو کس به جان نکوشد	پیراهن عاریت نپوشد
پیرایه جان ز جان توان ساخت	کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست	وین جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخن گزاری	از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم	دل دوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم	کان کندم و کیمیا گشادم

کاندیشه بد از درازی راه	راهی طلبید طبع کوتاه
چابکتر از این میانه گاهی	کوته‌تر از این نبود راهی
ماهیش نه مرده بلکه زنده	بحریست سبک ولی رونده
گویند و ندارد این طراوت	بسیار سخن بدین حلاوت
بر نارد گوهری چنین خاص	زین بحر ضمیر هیچ غواص
از عیب تهی و از هنر پر	هر بییتی از او چه رسته‌ای در
یک موی نبود پای لغزم	در جستن این متاع نغزم
خاریدم و چشمه آب می‌داد	می‌گفتم و دل جواب می‌داد
در زیور او به خرج کردم	دخلی که ز عقل درج کردم
شد گفته به چار ماه کمتر	این چار هزار بیت اکثر
در چاره شب تمام بودی	گر شغل دگر حرام بودی
آبادتر آنکه گوید آباد	بر جلوه این عروس آزاد
در سلخ رجب به‌ئی و فی دال	آراسته شد به بهترین حال
هشتاد و چهار بعد پانصد	تاریخ عیان که داشت با خود
و انداختمش بدین عماری	پرداختمش به نغز کاری
الا نظر مبارک شاه	تا کس نبرد به سوی او راه



## در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر

سر خیل سپاه تاجداران	سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم	مطلق ملک الملوک عالم
دارنده تخت پادشاهی	دارای سپیدی و سیاهی
صاحب جهت جلال و تمکین	یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر	زیبنده ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه	کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اختسان که نامش	مهریست که مهر شد غلامش
سلطان به ترک چتر گفته	پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر	در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا به دور اول	شاهیش به نسل دل مسلسل
نطفه‌اش که رسیده گاه بر گاه	تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر	کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی‌نقل	فرمانده بی‌نقیصه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان	محراب دعای هفت مردان
رزاق نه کاسمان ارزاق	سردار و سریر دار آفاق
فیاضه چشمه معانی	دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش	نرمست چنانکه مهر مومش
این هفت قواره شش انگشت	یک دیده چهار دست و نه پشت
تا بر نکشد ز چنبرش سر	مانده است چو حلقه سر به چنبر
دریای خوشاب نام دارد	زو آب حیات وام دارد

بحر از کرمش سرای گشته	کان از کف او خراب گشته
زان سو کرمش جهان فشانند	زین سو ظفرش جهان ستانند
بخشد به جناح تازیانه	گیرد به بلا رک روانه
دوزخ جهد از دماغ لختش	کوثر چکد از مشام بختش
شایسته بزم و رزم از آنست	خورشید ممالک جهانست
بر راست و چپش گرفته آرام	مریخ به تیغ و زهره با جام
مریخ کند سلیح داری	زهره دهدش به جام یاری
وز جام چو کوه لعل ریزد	از تیغش کوه لعل خیزد
خونی و مییست لعل کردار	چون بنگری آن دو لعل خونخوار
لطفیست چنانکه باد باقی	لطفش بگه صبح ساقی
زخمیست که چشم زخم ازو دور	زخمش که عدو به دوست مقهور
هرجا که رسد جگر نوازد	در لطف چو باد صبح تازد
بر هر که فتاد سوخت در حال	در زخم چو صاعقه است قتال
زخم از شب هجر جانستانتر	لطف از دم صبح جان فشانتر
پولادین صخره را بسنبد	چون سنجق شاهیش بجنبد
غوغای زمین جوی نیرزد	چون طره پرچمش بلرزد
کاتش زبر است و آب زیر است	در گردش روزگار دیر است
بگذشت محیط آب از آتش	تا او شده شهسوار ابرش
فغفور گدای کیست باری	قیصر به درش جنیبه داری
یک عطسه بزم اوست گوئی	خورشید بدان گشادهروئی

وان بدر که نام او منیر است	در غاشیه داریش حقیر است
گویند که بود تیر آرش	چون نیزه عادیان سنان کش
با تیر و کمان آن جهانگیر	در مجری ناوک افتد آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز	شکلی و شمایی دلاویز
با گرد رکابش ار ستیزد	پرویز به قایمی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش	بر بست اجل ره گریزش
بر هر زرهی که نیزه رانده	یک حلقه در آن زره نمانده
زوبینش به زخم نیم خورده	شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر	در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح به مهر بی نظیر است	چون مهر به کینه شیر گیر است
بر بست به نام خود به شش حرف	گرد کمر زمانه شش طرف
از شش زدن حروف نامش	بر نرد شده ندب تمامش
گر دشمن او چو پشه جو شد	با صرصر قهر او نکو شد
چون موکب آفتاب خیزد	سابه به طلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم	شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چو برات مرگ راند	کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر جزع گون بر آرد	لعل از دل سنگ خون بر آرد
چون تیغ دو رویه بر گشاید	ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیابست	تنها زدنش چو آفتابست
لشگر گره کمر نبسته	کو باشد خصم را شکسته

از لشگر خصم کس ندیده	چون لشگر او بدو رسیده
لشکر شکنیش ازین حسابست	صد رستمش ارچه در رکابست
پیدا شود ابر نو بهاری	چون بزم نهد به شهر یاری
بخشد نه چنانکه باز ببند	چندان که وجوه ساز ببند
دوران نکند به سالها درج	چندان که به روزی او کند خرج
تحریر غلام خیل خیل است	بخشیدن گوهرش به کیل است
روزی نبود که صد نبخشید	زان جام که جم به خود نبخشید
کز خلعت او نشان ندارد	سفتی جسد جهان ندارد
چینی نه که چین حقیر باشد	یا جودش مشک قیر باشد
بخشید به قصیده دیاری	گیرد به جریده حصاری
دریاش نیاورد در آغوش	آن فیض که ریزد او به یک جوش
گوئی نه زر است سنگلاخت	زر با دل او که بس فراخت
شاه اوست گر او خزینه ریزد	گر هر شه را خزینه خیزد
کافزون کندش ز پیل محمود	با پشه‌ای آن چنان کند جود
پیلان نکشند پیل پایش	در سایه تخت پیل سایش
دریای روان فرات ساکن	دریای فرات شد ولیکن
نوروز بزرگوار باشد	آن روز که روز بار باشد
کو چون بود از شکوه بر تخت	نادیه بگویم از جد و بخت
صف بسته ستاره گردش انبوه	چون بدر که سر برآرد از کوه
کاید به نظاره گاه گلشن	یا چشمه آفتاب روشن

یا پرتو رحمت الهی      کاید به نزول صبحگاهی  
هر چشم که ببند آنچنان نور      چشم بد خلق ازو شود دور  
یارب تو مرا کاویس نامم      در عشق محمدی تمامم  
زان شه که محمدی جمالست      روزیم کن آنچه در خیالست

## خطاب زمین بوس

دلخوش کن آدمی و آدم	ای عالم جان و جان عالم
تخت تو فزون ز تخت جمشید	تاج تو ورای تاج خورشید
و آزدی مردم از غلامیت	آبادی عالم از تمامیت
توقیع ترا به (صح ذلک)	مولا شده جمله ممالک
هم حکم جهان به تو مسلم	هم ملک جهان به تو مکرم
هم سکه تو خلیفه احرام	هم خطبه تو طراز اسلام
زر خیزد از او به جای خاشاک	گر خطبه تو دمند بر خاک
کس در نزند به سیم و زر چنگ	ور سکه تو زنند بر سنگ
دولت به یتاق نیزه داریت	راضی شده از بزرگواریت
گاه و جو از ان کشد در انبار	میرآخوری تو چرخ را کار
چو خوشه و گاه کهکشانت	آنچه از جو و گاه او نشانت
وز باد صبا عبیر بوئی	بردی ز هوا لطیف خوئی
روزی ده اصل امهاتست	فیض تو که چشمه حیاتست
خاک قدم تو از مطیعی	پالوده راوق ربیعی
از بندگی تو میزند لاف	هر جا که دلپست قاف تا قاف
چون فضل خدا گناه بخشی	چون دست ظفر کلاه بخشی
پیش و پس ملک هست پاست	باقیست به ملک در سیاست
ور پس باشی جهان پناهی	گر پیش روی چراغ راهی
چون صبح پسین منیر و صادق	چون مشعله پیش بین موافق
حکم عمل جهان تو داری	دیوان عمل نشان تو داری

بر خاک تو عبده نویسند	آنها که در این عمل رئیسند
در مملکت تو کار فرمای	مستوفی عقل و مشرف رای
در حق تو صاحب اعتقاد است	دولت که نشانه مراد است
از سایه دولت تو خیزد	نصرت که عدو ازو گریزد
از دولت و نصرت آفریده است	گوئی علمت که نور دیده است
بندی کمر هزار مردی	با هر که به حکم هم نبردی
در دامنش افکنی سرش را	بی آنکه به خون کنی برش را
بر تخت سعادتش نشانی	و آنکس که نظر بدو رسانی
و اباد کنی ولایتش را	بر فتح نویسی آیتش را
فرخنده شد از بلند نامی	گرچه نظر تو بر نظامی
بر دولت تو خجسته رویست	او نیز که پاسبان کویست
چون فرخی تمام دارد	مرغی که همای نام دارد
نشگفت که فرخست سایهش	این مرغ که مهر تست مایهش
ورد نفسش دعای شاهست	هر مرغ که مرغ صبحگاهست
بر فتح و ظفر مقام دارد	با رفعت و قدر نام دارد
با فتح و ظفر سریر و گاهت	با رفعت و قدر باد جاهت
معزول مباد عالم از تو	عالم همه ساله خرم از تو
توفیق رفیق کار بادت	اقبال مطیع و یار بادت
از دولت شاه و شاهزاده	چشم همه دوستان گشاده

## سپردن فرزند خویش به فرزند شروانشاه

بنمود سپیدی از سیاهی	چون گوهر سرخ صبحگاهی
پشت من و پشت زاده من	آن گوهر کان گشاده من
وز گوهر کان شه سخن راند	گوهر به کلاه کان برافشانند
درکش به پناه آن خداوند	کاین بیگس را به عقد و پیوند
کو نو قلم است و من نوآموز	بسپار مرا به عهدش امروز
اندرز ترا به فال گیرد	تا چون کرمش کمال گیرد
خرد است ولی بزرگ رایست	کان تخت نشین که اوج سایست
جسم ملک است و جان ملک است	سیاره آسمان ملک است
هم والی عهد و هم ولیعهد	آن یوسف هفت بزم و نه مهد
در صدف ملک منوچهر	نومجلس و نو نشاط و نومهر
مغز ملکان به هوش مندی	فخر دو جهان به سر بلندی
منصوبه گشای بیم و امید	میراثستان ماه و خورشید
محراب نماز تاجداران	نور بصر بزرگواران
کاقبال به روی اوست محتاج	پیرایه‌ی تخت و مفخر تاج
چشم ملک اختسان گشاده	ای از شرف تو شاهزاده
چون سیب دو رنگ صبحگاهی	ممزوج دو مملکت به شاهی
از تخمه کیقباد مانده	یک تخم به خسروی نشانده
یک نقطه نو نشسته بر گار	در مرکز خط هفت پرگار
وز چشم بدت نگاه دارد	ایزد به خودت پناه دارد
کز غایت ذهن و هوشیاری	دارم به خدا امیدواری



آنجات رساند از عنایت	کماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی	هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج	بینی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی	ناید ز قران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری	تیمار برادرش بداری
از راه نوازش تمامش	رسمی ابدی کنی به نامش
تا حاجتمند کس نباشد	سر پیش و نظر ز پس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه	اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد از این نور	وین سرو مباد از ان چمن دور
روی تو به شاه پشت بسته	پشت و دل دشمنان شکسته
زنده به تو شاه جاودانی	چون خضر به آب زندگانی
اجرام سپهر اوج منظر	افروخته باد از این دو پیکر

## در شکایت حسودان و منکران

گویای جهان چرا خموش است	بر جوش دلا که وقت جوش است
به زین سخنی کجاست امروز	میدان سخن مر است امروز
گر محتشم ز گنج خویشم	اجری خور دسترنج خویشم
مجموعه هفت سبغ خوانم	زین سحر سحرگهی که رانم
منکر شدنش و بال باشد	سحری که چنین حلال باشد
کایینه غیب گشت نامم	در سحر سخن چنان تمامم
دارد سر معجز مسیحی	شمشیر زبانه از فصیحی
کز جنر اصم زبان گشاید	نطقم اثر آنچنان نماید
کانگشت بر او نهی بسوزد	حرفم ز تیش چنان فروزد
آوازه به روزگار من یافت	شعر آب ز جویبار من یافت
در سایه من جهان خوراندند	این بی‌نمکان که نان خوراندند
روبه ز شکار شیر سیر است	افکنند صید کار شیر است
آن به که ز من خوردند خلقی	از خوردن من به کام و حلقی
دور از من و تو به ژاژ خائی	حاسد ز قبول این روائی
تعریض مرا گرفته در دست	چون سایه شده به پیش من پست
او پیش نهد دغل در آئی	گر پیشه کنم غزل‌سرائی
او باز کند قلابدی سست	گر ساز کنم قصابدی چست
قصه چه کنم که قصه خواند	بازم چو به نظم قصه راند
او نیز زند ولیک مقلوب	من سکه زخم به قالبی خوب
پیداست در آب تیره انجم	کپی همه آن کند که مردم

از سایه خویش هست رنجور	بر هر جسدی که تابد آن نور
در طنز گری گران نورداست	سایه که نقیصه ساز مردست
چون چشمش نیست کی بود شرم	طنزی کند و ندارد آزر
آزاد نبود از این طلایه	پیغمبر کو نداشت سایه
از چرک دهان سگ چه باکست	دریای محیط را که پاکست
سرخست رخم ز خون جوشان	هر چند ز چشم زرد گوشان
اما نه ز روی تلخروئی	چون بحر کنم کناره شوئی
وز خنده چو شمع می شوم سست	زخمی چو چراغ می خورم چست
با سنگ دلان چرا نشینم	چون آینه گر نه آهنینم
جان کندن خصم بین ز دردم	کان کندن من مبین که مردم
کالا شب چارشنبهی نیست	در منکر صنعتم بهی نیست
بد گویدم ارچه بانگ دزدست	دزد در من به جای مزدست
در کوی دوند و دزد گویند	دزدان چو به کوی دزد جویند
بد گفتن من وبال باشد	در دزدی من حلال باشد
بد می کند اینقدر نداند	بیند هنر و هنر نداند
وز کور شد است کورتر باد	گر با بصر است بی بصر باد
دزد افشاریست این نه آزر	او دزد و من گدازم از شرم
گو خیزد و بیا که در گشاد است	نی نی چو به کنیه دل نهاد است
گر من بدمی چه چاره بودی	آن کاوست نیازمند سودی
در دزدی مفلسی چه بینم	گنج دو جهان در آستینم

واجب صدقه‌ام به زیر دستان	گو خواه بدزد و خواه بستان
دریای در است و کان گنجم	از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند می‌توان داشت	خوبی به سپند می‌توان داشت
مادر که سپندیار دادم	با درع سپندیار زادم
در خط نظامی ار نهی گام	بینی عدد هزار و یک نام
والیاس کالف بری ز لامش	هم با نود و نه است نامش
زینگونه هزار و یک حصارم	با صد کم یک سلیح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج	هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد	نقاب در او چکار دارد؟
اینست که گنج نیست بی‌مار	هر جا که رطب بود خار
هر ناموری که او جهانداشت	بدنام کنی ز هم‌رهان داشت
یوسف که ز ماه عقد می‌بست	از حقد برادران نمی‌بست
عیسی که دمش نداشت دودی	می‌برد جفای هر جهودی
احمد که سرآمد عرب بود	هم خسته خار بولهب بود
دیر است که تا جهان چنین است	پی نیش مگس کم انگبین است

\* \* \*

تا من منم از طریق زوری	نازرد زمن جناح موری
دری به خوشاب نشستم	شوریدن کار کس نجستم
ز آنجا که نه من حریف خویم	در حق سگی بدی نگویم
بر فسق سگی که شیریم داد	(لا عیب له) دلیریم داد
دائم که غضب نهفته بهتر	وین گفته که شد نگفته بهتر

بی‌غیرتی است بی‌زبانی	لیکن به حساب کاردانی
داند که متاع ما کجانیست	آن کس که ز شهر آشناییست
خصمش نه منم که جز منی هست	وانکو به کژی من کشد دست
می‌خور جگری به تازه‌روئی	خاموش دلا ز هرزه‌گوئی
بر دست کشنده بوس می‌زن	چون گل به رحیل کوس می‌زن
سر نیست کلاه پیش می‌دار	نان خورد ز خون خویش می‌دار
کازرده تو به که خلق بازار	آزار کشی کن و میازار

## در نصیحت فرزند خود محمد نظامی

ای چارده ساله قره‌العین	بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی	چون گل به چمن حواله بودی
و اکنون که به چارده رسیدی	چون سرو بر اوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست	وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز	تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت به خردسالی است	نسل از شجر بزرگ خالی است
جائی که بزرگ بایدت بود	فرزندی من نداشت سود
چون شیر به خود سپه‌شکن باش	فرزند خصال خویشتن باش
دولت‌طلبی سبب نگهدار	با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه‌ای سکالی	از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت	کز کرده نباشدت خجالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند	از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم	و آیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او	چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی	کان ختم شد است بر نظامی
نظم ارچه به مرتبت بلند است	آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی	میکوش به خویشتن‌شناسی
تشریح نهاد خود در آموز	کاین معرفتی است خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان	علم الادیان و علم الابدان
در ناف دو علم بوی طیب است	وان هر دو فقیه یا طیب است

اما نه طبیب آدمی کش	می‌باش طبیب عیسوی هش
اما نه فقیه حیلت آموز	می‌باش فقیه طاعت اندوز
پیش همه ارجمند گردی	گر هر دو شوی بلند گردی
صاحب طرف دو مهد باشی	صاحب طرفین عهد باشی
کان دانش را تمام دانی	می‌کوش به هر ورق که خوانی
بهنتر ز کلاه‌دوزی بد	پالان‌گریی به غایت خود
بی کار نمی‌توان نشستن	گفتن ز من از تو کار بستن
کم گفتن هر سخن صوابست	با اینکه سخن به لطف آیدست
از خوردن پر ملال خیزد	آب ارچه همه زلال خیزد
تا ز اندک تو جهان شود پر	کم گوی و گزیده گوی چون در
آن خشت بود که پر توان زد	لاف از سخن چو در توان زد
آرایش بخش آب و خاکست	مرواریدی کز اصل پاکست
چون خرد شود دواى جانهاست	تا هست درست گنج و کانه‌است
از صد خرمن گیاه بهتر	یک دسته گل دماغ پرور
تعظیم یک آفتاب ازو بیش	گر باشد صد ستاره در پیش
افروختگی در آفتابست	گرچه همه کوبی به تابست

## یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش

ساقی به کجا که می پرستم	تا ساغر می دهد به دستم
آن می که چو اشک من ز لالست	در مذهب عاشقان حلالست
در می به امید آن ز نم چنگ	تا باز گشاید این دل تنگ
شیربست نشسته بر گذرگاه	خواهم که ز شیر گم کنم راه
زین پیش نشاطی آز مودم	امروز نه آنکس که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم	عاجز تر از این شوم که هستم
ساقی به من آور آن می لعل	کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گر مگشای کارست	با روح چو روح سازگارست

\* \* \*

گر شد پدرم به سنت جد	یوسف پسر زکی موید
با دور به داوری چه کوشم	دورست نه جور چون خروشم
چون در پدران رفته دیدم	عرق پدری ز دل بریدم
تا هرچه رسر ز نیش آن نوش	دارم به فریضه تن فراموش
ساقی منشین به من ده آن می	کز خون فسرده برکشد خوی
آن می که چو گنگ از آن بنوشد	نطقش به مزاج در بجوشد

\* \* \*

گر مادر من رئیسه کرد	مادر صفتانه پیش من مرد
از لابه گری کرا کنم یاد	تا پیش من آردش به فریاد
غم بیشتر از قیاس خورداست	گردابه فزون ز قد مرد است
زان بیشتر است کاس این درد	کاترا به هزار دم توان خورد
با این غم و درد بی کناره	داروی فرامشیست چاره
ساقی پی بار گیم ریش است	می ده که ره رحیل پیش است



آن می‌که چو شور در سرآرد از پای هزار سر برآرد

\* \* \*

گر خواجه عمر که خال من بود خالی شدنش وبال من بود  
از تلخ گواری نواله‌ام درنای گلو شکست ناله‌ام  
می‌ترسم از این کبود زنجیر کافغان کنم او شود گلوگیر  
ساقی ز خم شراب خانه پیش آرمی چو نار دانه  
آن می که محیط بخش کشتست همشیره شیره بهشتست

\* \* \*

تا کی دم اهل اهل دم کو همراه کجا و هم قدم کو  
نحلی که به شهد خرمی کرد آن شهد ز روی همدمی کرد  
پيله که بریشمین کلاهست از یاری همدمان راهست  
از شادی همدمان کشتد مور آنرا که ازو فزون بود زور  
با هر که درین رهی هم آواز در پرده او نوا همی ساز  
در پرده این ترانه تنگ خارج بود ار ندانی آهنگ  
در چین نه همه حریر بافند گه حله گهی حصیر بافند  
در هر چه از اعتدال یاریست انجامش آن به سازگاریست  
هر رود که با غنا نسازد برد چو غنا گرش نوازد  
ساقی می مشکبوی بردار بنواز من چارهجوی بردار  
آن می که عصاره حیاتست باکوره کوزه نباتست

\* \* \*

زین خانه خاک پوش تا کی زان خوردن زهر و نوش تا کی  
آن خانه عنکوبت باشد کو بندد زخم و گه خراشد  
گه بر مگسی کند شبیخون گه دست کسی رهاند از خون

چون پیله ببند خانه را در  
 این خانه که خانه وبال است  
 ساقی ز می و نشاط منشین  
 آن می که چنان که جال مرداست  
 چون مار مکن به سرکشی میل  
 گر هفت سرت چو ازدها هست  
 به گر خطری چنان نسنجی  
 در وقت فرو فتادن از بام  
 خاکی شو و از خطر میندیش  
 هر گوهری ارچه تابناکست  
 او هست پدید در سه هم کار  
 ساقی می لاله رنگ برگیر  
 آن می که منادی صبحوست  
 تا کی غم نارسیده خوردن  
 به گر سختم به یاد داری  
 آن عمر شده که پیش خوردست  
 هم بر ورق گذشته گیرش  
 انگار که هفت سبع خواندی  
 آخر نه چو مدت اسپری گشت  
 چون قامت ما برای غرقست  
 تا در شبخواب خوش نهی سر  
 بیداست که وقف چند سال است  
 می تلخ ده و نشاط شیرین  
 ظاهر کند آنچه در نورداست  
 کاینجا ز قفا همی رسد سیل  
 هر هفت سرت نهند بر دست  
 کز وی چو بیوفتی و به رنجی  
 صد گز نبود چنانکه یک کام  
 خاک از سه گهر به ساکنی پیش  
 منظورترین جمله خاکست  
 وان هر سه در اوست ناپیدار  
 نصفی به نوای چنگ برگیر  
 آباد کن سرای روحست  
 دانستن و ناشنیده کردن  
 وز عمر گذشته یاد ناری  
 پندار هنوز در نوردست  
 واکرده و در نبشه گیرش  
 یا هفت هزار سال ماندی  
 آن هفت هزار سال بگذشت؟  
 کوتاه و دراز را چه فرقتست

ساقی به صیوح بامدام	می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد	زو چشمه خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن	در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خونی	بگذر چو بنفشه از دورویی
جائی باشد که خار باید	دیوانگی به کار باید

\* \* \*

کردی خرکی به کعبه گم کرد	در کعبه دوید و اشتلم کرد
کاین بادیه را رهی درازست	گم گشتن خر زمن چه رازست
این گفت و چو گفت باز پس دید	خر دید و چو دید خر بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود	و ایافتنش به اشتلم بود
گر اشتلمی نمی زد آن کرد	خر می شد و بار نیز می برد
این ده که حصار بیهشانست	اقطاع ده زیون کشانست
بی شیر دلی بسر نیاید	وز گاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز	آبی بزن آتشی بر انگیز
آن می که چو روی سنگ شوید	بیاقوت ز روی سنگ روید

\* \* \*

پائین طلب خسان چه باشی	دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی به هر قفائی	راضی چه شوی به هر جفائی
چون کوه بلند پشتی کن	با نرم جهان درشتی کن
چون سوسن اگر حریر بافی	دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد	بیدادکشی زبونی آرد
می باش چو خار حربه بر دوش	تا خرمن گل کشی در آغوش

نیرو شکن است حیف و بیداد  
ساقی منشین که روز دیرست  
از حیف بمیرد آدمیزاد  
می ده که سرم ز شغل سیرست  
هر پیر که خورد از او جوان شد  
آن می که چراغ رهروان شد  
با یک دو سه رند لابلالی  
راهی طلب از غرور خالی

\* \* \*

با ذرمنشین چو نور خورشید  
بگذار معاش پادشاهی  
تو کی و نشاطگاه جمشید  
کاوارگی آورد سپاهی  
از صحبت پادشه به پرهیز  
زان آتش اگرچه پر ز نورست  
ایمن بود آن کسی که دورست  
چون بزم نشین شمع شد سوخت  
چون بزم نشین شمع شد سوخت  
ساقی نفسم ز غم فروبست  
آن می که صفای سیم دارد  
می که ده که به می ز غم توان رست  
در دل اثری عظیم دارد

\* \* \*

دل نه به نصیب خاصه خویش  
بر گردد بخت از آن سبک رای  
خائیدن رزق کس میندیش  
کافزون ز گلیم خود گشد پای  
مرغی که نه اوج خویش گیرد  
ماری که نه راه خود بسیچد  
زاهد که کند سلاج پوشی  
روبه که زند تپانچه با شیر  
ساقی می مغز جوش درده  
آن می که کلید گنج شادبست  
جان داروی گنج کیقبادبست  
جامی به صلائی نوش درده  
دانی که به دست کیست شمشیر  
سیلی خورد از زیاده کوشی  
از پیچش کار خود بیچد

\* \* \*

خرسندی را به طبع در بند  
می باش بدانچه هست خرسند

جز آدمیان هر آنچه هستند	بر شقه قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند	سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند	یارای شکایتی ندارند
آن آدمی است کز دلیری	کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نواله‌ش	بر چرخ رسد نفیر و ناله‌ش
گرتر شودش به قطره‌ای بام	در ابر زبان کشد به دشنام
ور یک جو سنگ تاب گیرد	خرسنگ در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور	زالایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی	با جمله رنگها بسازی
ساقی زره بهانه بر خیز	بیش آرمی مغانه بر خیز
آن می‌که به بزم ناز بخشد	در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده مباحش اگر نه سنگی	رهوارتر آید اگر نه لنگی
گرد از سر این نمد فرو روب	پائی به سر نمد فروکوب
در رقص رونده چون فلک باش	گو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن	سیلی خور و روگشادگی کن
بار همه میکش از توانی	بهتر چه ز بار کش رهانی
تا چون تو بیفتی از سر کار	سفت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده	یاری ده زندگانیم ده
آن می‌که چو با مزاج سازد	جان تازه کند جگر نوازد

\* \* \*

زین دامگه اعتکاف بگشای بر عجز خود اعتراف بنمای

گستاخ مشو به زرومندی	در راه تلی بدین بلندی
تا چند شغب کنی چو بلبل	با یک سپر دریده چون گل
تیغ است قوی سپر بیفکن	ره پر شکن است پر بیفکن
سربار تو چرخ بیش سازد	تا بارگی تو پیش تازد
تا یابی راه رستگاری	یکباره بیفت ازین سواری
از عقده رخم رسته گردد	بینی که چو مه شکسته گردد
تر کن به زلال می دهانم	ساقی به نفس رسید جانم
چون خورده شود دواى جانست	آن می که نخورده جای جانست

\* \* \*

در خود منگر که چشم لوچ است	فارغ منشین که وقت کوچ است
ای پاره کار چون بود کار	تو آبله پای و راه دشوار
یا در به رخ زمانه در بند	یا رخت خود از میانه بر بند
جان در غله‌دان خلوت انداز	صحبت چو غله نمی‌دهد باز
بی‌آب سفینه چند رانی	بی‌نقش صحیفه چند خوانی
بر چشمه زنی چو خضر خرگاه	آن به که نظامیا در این راه
از آب زلال عشق مجنون	سیراب شوی چو در مکنون

## آغاز داستان

گوینده داستان چنین گفت	آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری	بود است به خوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را	معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش	خوش بودی تر از رحیق جامش
صاحب هنری به مردمی طاق	شایسته‌ترین جمله آفاق
سلطان عرب به کامگاری	قارون عجم به مال داری
درویش نواز و میهمان دوست	اقبال درو چو مغز در پوست
می‌بود خلیفه‌وار مشهور	وز پی خلفی چو شمع بی‌نور
محتاج‌تر از صدف به فرزند	چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش	شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد	سوری دگرش ز بن بخیزد
تا چون به چمن رسد تدروی	سروی ببند به جای سروی
گر سرو بن کهن نبیند	در سایه سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش	ماند خلفی به یادگارش
می‌کرد بدین طمع کرمها	می‌داد به سائلان درمها
بدی به هزار بدره می‌جست	می‌کاشت سمن ولی نمی‌رست
در می‌طلبید و در نمی‌یافت	وز در طلبی عنان نمی‌تافت
و آگه نه که در جهان درنگی	پوشیده بود صلاح رنگی
هرچ آن‌طلبی اگر نباشد	از مصلحتی به در نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست	چون در نگری صلاح کارست

بسیار غرض که در نورداست	بس یافته کان به ساز بینی
هرکس به تکبست بیست در بیست	نایافته به چو باز بینی
سررشته غیب ناپدیدست	پوشیدن او صلاح مرد است
چون در طلب از برای فرزند	واگه نه کسی که مصلحت چیست
ایزد به تضرعی که شاید	پس قفل که بنگری کلیدست
نو رسته گلی چو نار خندان	می بود چو کان به لعل دربند
روشن گهری ز تابناکی	دادش پسری چنانکه باید
چون دید پدر جمال فرزند	چه نار و چه گل هزار چندان
از شادی آن خزینه خیزی	شب روز کن سرای خاکی
فرمود ورا به دایه دادن	بگشاد در خزینه را بند
دورانش به حکم دایگانگی	می کرد چو گل خزینه ریزی
هر شیر که در دلش سرشتند	تا رسته شود ز مایه دادن
هر مایه که از غذاش دادند	پرورد به شیر مهربانی
هر نیل که بر رخس کشیدند	حرفی ز وفا بر او نوشتند
چون لاله دهن به شیر میشست	دل دوستی در او نهادند
گفتی که به شیر بود شهدی	افسون دلی بر او دمیدند
از مه چو دو هفته بود رفته	چون برگ سمن به شیر می رست
شرط هنرش تمام کردند	یا بود مهی میان مهدی
چون بر سر این گذشت سالی	شد ماه دو هفته بر دو هفته
	قیس هنرش نام کردند
	بفرود جمال را کمالی



عشقش به دو دستی آب می‌داد	ز و گوهر عشق تاب می‌داد
سالی دو سه در نشاط و بازی	می‌رست به باغ دل‌نوازی
چون شد به قیاس هفت ساله	آمود بنفشه کرد لاله
کز هفت به ده رسید سالتش	افسانه خلق شد جمالش
هرکس که رخس ز دور دیدی	بادی ز دعا بر او دمیدی
شد چشم پدر به روی او شاد	از خانه به مکتبش فرستاد
دادش به دبیر دانش‌آموز	تا رنج بر او برد شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی	با او به موافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم	مشغول شده به درس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند	هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله‌ای و جانی	جمع آمده در ادب سرانی
قیس هنری به علم خواندن	یاقوت لبش به در فشاندن
بود از صدف دگر قبیله	ناسفته دریش هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب	چون عقل به نام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی	چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که به غمزهای کمینه	سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی	کشتی به کرشمه‌ای جهانی
ماه عربی به رخ نمودن	ترک عجمی به دل ربودن
زلفش چو شبی رخس چراغی	یا مشعله‌ای به چنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه	چون تنگ شکر فراخ مایه

شکر شکنی به هر چه خواهی	لشگر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم‌نشینان	در خورد کنار نازنینان
محبوبه بیت زندگانی	شه بیت قصیده جوانی
عقد زنج از خوی جبینش	وز حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر پرورد	سر مه ز سواد مادر آورد
بر رشته زلف و عقد خالش	افزوده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی	گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش	دلداد و به مهر دل خریدش
او نیز هوای قیس می‌جست	در سینه هردو مهر می‌رست
عشق آمد و جام خام در داد	جامی به دو خوی رام در داد
مستی به نخست باده سختست	افتادن نافتاده سختست
چون از گل مهر بو گرفتند	با خود همه روزه خو گرفتند
این جان به جمال آن سپرده	دل برده ولیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده	دل داده و کام دل نداده
یاران به حساب علم خوانی	ایشان به حساب مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند	ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند	ایشان نفسی به عشق راندند
یاران صفت فعال گفتند	ایشان همه حسب حال گفتند
یاران به شمار پیش بودند	و ایشان به شمار خویش بودند

## عاشق شدن لیلی و مجنون به یکدیگر

هر روز که صبح بردمیدی	یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر	ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی	کردی ز زرخ ترنج سازی
زان تازه ترنج نو رسیده	نظاره ترنج کف بریده
چون بر کف او ترنج دیدند	از عشق چو نار می‌کفیدند
شد قیس به جلوه‌گاه غنجش	نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج	خوشبویی آن ترنج و نارنج
چون یک چندی بر این برآمد	افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی	برداشته تیغ لالابالی
غم داد و دل از کنارشان برد	وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که به یکدیگر نهادند	در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سوی	وان راز شنیده شد به هر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود	در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی به هم مدارا	تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشک است	بوی خوش او گواهی مشک است
یاری که ز عاشقی خبر داشت	برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند	وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود	خورشید به گل نشاید اندود
چشمی به هزار غمزه عماز	در پرده نهفته چون بود راز
زلفی به هزار حلقه زنجیر	جز شیفته دل شدن چه تدبیر

دزدیده به روی خویش دیدند	زان پس چو به عقل پیش دیدند
در چنبر عشق شد گرفتار	چون شیفته گشت قیس را کار
نگرفت هیچ منزل آرام	از عشق جمال آن دلارام
می بود ولیک ناشکیبا	در صحبت آن نگار زیبا
هم خیک درید و هم خر افتاد	یکباره دلش ز پا درافتاد
مجنون لقبش نهاده بودند	و آنان که نیوفتاده بودند
می داد بر این سخن گوانی	او نیز به وجه بینوانی
از شیفته ماه نو نهفتند	از بس که سخن به طعنه گفتند
ز آهو بره سبزه را بریندند	از بس که چو سگ زبان کشیدند
می ریخت ز دیده در مکنون	لیلی چون بریده شد ز مجنون
از هر مژه ای گشاد سیلی	مجنون چو ندید روی لیلی
در دیده سرشک و در دل آزار	می گشت به گرد کوی و بازار
می خواند چو عاشقان به زاری	می گفت سرودهای کاری
مجنون مجنون ز پیش و از پس	او می شد و می زدند هرکس
دیوانگی درست می کرد	او نیز فسار سست می کرد
خر رفت و به عاقبت رسن برد	می راند خری به گردن خرد
تا دل به دو نیم خواندش یار	دل را به دو نیم کرد چون ناز
با آتش دل که باز کوشد	کوشید که راز دل بپوشد
از دل بگذشت و بر سر آمد	خون جگرش به رخ برآمد
دل پرغم و غمگسار از او دور	او در غم یار و یار ازو دور

چون شمع به ترک خواب گفته  
می‌کشت ز درد خویشتن را  
می‌کند بدان امید جانی  
هر صبحدمی شدی شتابان  
ناسوده به روز و شب نخفته  
می‌جست دوی جان و تن را  
می‌کوفت سری بر آستانی  
سرپای برهنه در بیابان  
او بنده یار و یار در بند  
از یکدیگر به بوی خرسند  
پنهان رفتی به کوی جانان  
باز آمدنش دراز گشتی  
رفتیش به از شمال بودی  
در وقت شدن هزار برداشت  
می‌رفت چنانکه آب در چاه  
پای آبله چون به یار می‌رفت  
باد از پس داشت چاه در پیش  
گر بخت به کام او زدی ساز  
هرگز به وطن نیامدی باز

## در صفت عشق مجنون

سر خیل سپاه اشک ریزان	سلطان سریر صبح خیزان
زنجیری کوی عشقبازی	متواری راه دلنوازی
بیاع معاملان فریاد	قانون مغنیان بغداد
رهیان کلیسیای افسوس	طبال نفیر آهنین کوس
هاروت مشوشان شیدا	جادوی نهفته دیو پیدا
دل خوش کن صد هزار بی رخت	کیخسرو بی کلاه و بی تخت
اورنگ نشین پشت گوران	اقطاع ده سپاه موران
دارنده پاس دیر بی پاس	در اجه قلعه‌های و سواس
دریای ز جوش نانشسته	مجنون غریب دل شکسته
چون او همه واقعه رسیده	یاری دو سه داشت دل رمیده
رفتی به طواف کوی آن ماه	با آن دو سه یار هر سحرگاه
با هیچ سخن نداشت میلی	بیرون ز حساب نام لیلی
نشنودی و پاسخش ندادی	هرکس که جز این سخن گشادی
لیلی به قبیله هم مقامش	آن کوه که نجد بود نامش
ساکن نشدی مگر بر آن کوه	از آتش عشق و دود اندوه
افتان خیزان چو مردم مست	بر کوه شدی و میزدی دست
بی خود شده سو به سو دویدی	آواز نشید برکشیدی
با باد صبا خطاب کردی	وانگه مژه را پر آب کردی
در دامن زلف لیلی آویز	کی باد صبا به صبح برخیز
بر خاک ره اوفتاده تست	گو آنکه به باد داده تست

از باد صبا دم تو جوید	با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت	خاکیش بده به یادگارت
هر کو نه چو باد بر تو لرزد	نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان به تو سپارد	آن به که ز غصه جان برآرد
گر آتش عشق تو نبودی	سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار	دل سوختی آتش غمت زار
خورشید که او جهان فروزست	از آه پرآتشم بسوزست
ای شمع نهان خانه جان	پروانه خویش را مرنجان
جادو چشم تو بست خوابم	تا گشت چنین جگر کبابم
ای درد و غم تو راحت دل	هم مرهم و هم جراح دل
قند است لب تو گر توانی	از وی قدری به من رسائی
کاشفته گی مرا درین بند	معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه	کز چشم تو اوقتادم ای ماه
بس میوه آبدار چالاک	کز چشم بد اوفتاد بر خاک
انگشت کش زمانه اش کشت	زخمیست کشنده زخم انگشت
از چشم رسیدگی که هستم	شد چون تو رسیده ای ز دستم
نیلی که کشند گرد رخسار	هست از پی زخم چشم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست	هم چشم رسیده کسوفست
هر گنج که بر قعی نبوشد	در بردن آن جهان بکوشد

\* \* \*

روزی که هوای پرنیان پوش      خلخال فلک نهاد بر گوش

سیماب ستارها در آن صرف	شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب	با آن دو سه یار ناز برتاب
آمد به دیار یار پویان	لیلیک زنان و بیت گویان
می شد سوی یار دل رمیده	پیراهن صابری دریده
می گشت به گرد خرمن دل	می دوخت دریده دامن دل
می رفت نوان چو مردم مست	می زد به سر و به روی بر دست
چون کار دلش ز دست بگذشت	بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آنماه	بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد	وین دید در آن و نوحه ای کرد
لیلی چو ستاره در عماری	مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی کله بند باز کرده	مجنون گله ها دراز کرده
لیلی ز خروش چنگ در بر	مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز	مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ	مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر به روشنی چست	مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی به درخت گل نشانندن	مجنون به نثار در فشانندن
لیلی چه سخن؟ پری فشی بود	مجنون چه حکایت؟ آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده	مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد	مجنون چو چراغ پیش می مرد
لیلی به کرشمه زلف بر دوش	مجنون به وفاش حلقه در گوش



لیلی به صبح جان نوازی  
لیلی ز درون پرند می‌دوخت  
لیلی چه گل شکفته می‌رست  
لیلی سر زلف شانه می‌کرد  
لیلی می‌مشگبوی در دست  
قانع شده این از آن به بوئی  
از بیم تجسس رقیبان  
تا چرخ بدین بهانه برخاست

مجنون به سماع خرقة بازی  
مجنون ز برون سپند می‌سوخت  
مجنون به گلاب دیده می‌شست  
مجنون در اشک دانه می‌کرد  
مجنون نه ز می ز بوی می‌مست  
و آن راضی از این به جستجوئی  
سازنده ز دور چون غریبان  
کان یک نظر از میانه برخاست

## رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند	بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدائی	کردی همه شب غزل‌سرانی
هردم ز دیار خویش پویان	بر نجد شدی سرود گویان
یاری دو سه از پس اوفتاده	چون او همه عور و سرگشاده
سودا زده زمانه گشته	در رسوائی فسانه گشته
خویشان همه در شکایت او	غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشیند	گفتند فسانه چند نشیند
پند ار چه هزار سودمند است	چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند	رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی	بیچاره شده ز چاره‌سازی
پرسید ز محرمان خانه	گفتند یکایک این فسانه
کو دل به فلان عروس دادست	کز پرده چنین به در فتادست
چون قصه شنید قصد آن کرد	کز چهره گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد	بر تاج مراد خود بدوزد
و آن زینت قوم را به صد زین	خواهد ز برای قره‌العین
بیران قبیله نیز یک سر	بستند بر آن مراد محضر
کان در نسفته را در آن سفت	با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شد آن گروه را رای	کاهنگ سفر کنند از آنجای
از راه نکاح اگر توانند	آن شیفته را به مه رسانند
چون سید عامری چنان دید	از گریه گذشت و باز خندید

کرد از همه روی برگ ره راست	با انجمنی بزرگ برخاست
می رفت به بهترین شکو هی	آراسته با چنان گروهی
آگاه شدند خاص تا عام	چون اهل قبیله دل آرام
ار راه وفا و مهربانی	رفتند برون به میزبانی
و آن نزل که بود پیش بردند	در منزل مهر پی فشردند
گفتند چه حاجت است پیش آر	با سید عامری به یک بار
در دادن آن سپاس داریم	مقصود بگو که پاس داریم
آنهم ز پی دو روشنائیست	گفتا که مرادم آشنائیست
کاراسته باد جفت با جفت	وانگه پدر عروس را گفت
فرزند ترا ز بهر فرزند	خواهم به طریق مهر و بیوند
بر چشمه تو نظر نهاده است	کاین تشنه جگر که ریگ زاده است
چون تشنه خورد به جان گوارد	هر چشمه که آب لطف دارد
خجلت نبرم بر آنچه گویم	زینسان که من این مراد جویم
دانی که منم درین میانه	معروفترین این زمانه
هم آلت مهر و کینه دارم	هم حشمت و هم خزینه دارم
بفروش متاع اگر به هوشی	من در خرم و تو در فروشی
هستم به زیادتی خریدار	چندان که بها کنی پدیدار
بفروش چو آمدش روائی	هر نقد که آن بود بهائی
دادش پدر عروس پاسخ	چون گفته شد این حدیث فرخ
میگو تو فلک به کار خویش است	کاین گفته نه برقرار خویش است

با آتش تیزکی نشینم	گرچه سخن آبدار بینم
دشمن کامیش صد هزار است	گردوستپی درین شمار است
فرخ نبود چو هست خودکام	فرزند تو گر چه هست بدرام
دیوانه حریف ما نشاید	دیوانگی همی نماید
وانگه ز وفا حکایتی کن	اول به دعا عنایتی کن
این قصه نگفتنی است دیگر	تا او نشود درست گوهر
در رشته خلل کشید نتوان	گوهر به خلل خرید نتوان
این کار کنم مرا چه گویند	دانی که عرب چه عیب جویند
ختم است برین و گشت خاموش	با من بکن این سخن فراموش
جز باز شدن دری ندیدند	چون عامریان سخن شنیدند
آزرده به جای خویش رفتند	نومید شده ز پیش رفتند
از راه زبان ستم رسیده	هر یک چو غریب غم رسیده
وان شیفته را علاج سازند	مشغول بدانکه گنج بازند
بر آتش خار می‌فشانند	وانگه به نصیحتش نشانند
هستند بتان روح پرور	کاینجا به از آن عروس دلبر
هم غالیه پاش و هم قصب پوش	یاقوت لبان در بناگوش
آراسته‌تر ز نو بهاری	هر یک به قیاس چون نگاری
بیگانه چرا همی پرستی	در پیش صد آشنا که هستی
خواهیم ترا بتی خرامان	بگذار کزین خجسته نامان
چون شکر و شیر با تو سازد	یاری که دل ترا نوازد

## زاری کردن مجنون در عشق لیلی

از تلخی پند شد پریشان	مجنون چو شنید پند خویشان
کاین مرده چه می‌کند کفن را	زد دست و درید پیرهن را
در پیره‌نی کجا کشد رخت	آن کز دو جهان برون زند تخت
گه کوه گرفت و گاه صحرا	چون وامق از آرزوی عذرا
در کوچگه رحیل بنشست	ترکانه ز خانه رخت بریست
زنجیر برید و بند می‌سوخت	دراعه درید و درع می‌دوخت
دامن بدریده تا گریبان	می‌گشت ز دور چون غریبان
لا حول ازو به هر حوالی	بر کشتن خویش گشته والی
لیلی لیلی زنان به هر سوی	دیوانه صفت شده به هر کوی
در کوی ملامت او فتاده	احرام دریده سر گشاده
نیک از بد و بد ز نیک نشناخت	با نیک و بدی که بود در ساخت
بر شوق ستاره یمانی	می‌خواند نشید مهربانی
بر یاد گرفت این و آتش	هر بیت که آمد از زبانش
می‌دید و همی گریست بر وی	حیران شده هر کسی در آن پی
یا بر حرفش کسی نهد دست	او فارغ از آنکه مردمی هست
می‌بود نه زنده و نه مرده	حرف از ورق جهان سترده
سنگ دگرش فتاده بر دل	بر سنگ فتاده خوار چون گل
در زیر دو سنگ خرد گشته	صافی تن او چو درد گشته
یا مرغ ز جفت باز مانده	چون شمع جگر گداز مانده
بر چهره غبارهای خاکی	در دل همه داغ دردناکی

چون مانده شد از عذاب و اندوه  
 بنشست و به هایهای بگریست  
 آواره ز خان و مان چنانم  
 نه بر در دیر خود پناهی  
 قرا به نام و شیشه ننگ  
 شد طبل بشارتم دریده  
 ترکی که شکار لنگ اویم  
 یاری که ز جان مطیعم او را  
 گر مستم خواند یار مستم  
 چون شیفتگی و مستیم هست  
 آشفته چنان نیم به تقدیر  
 ویران نه چنان شد است کارم  
 ای کاش که بر من اوفتادی  
 یا صاعقه‌ای در آمدی سخت  
 کس نیست که آتشی در آرد  
 اندازد در دم نهنگم  
 از ناخلفی که در زمانم  
 خویشان مرا ز خوی من خار  
 خونریز من خراب خسته  
 ای هم نفسان مجلس ورود  
 سجاده برون فکند از انبوه  
 کاوخ چکنم دواى من چيست  
 کز کوی به خانه ره ندانم  
 نه بر سر کوی دوست راهی  
 افتاد و شکست بر سر سنگ  
 من طبل رحیل برکشیده  
 آماجگه خدنگ اویم  
 در دادن جان شفیعم او را  
 ور شیفته گفت نیز هستم  
 در شیفته دل مجوی و در مست  
 کاسوده شوم به هیچ زنجیر  
 کابادی خویش چشم دارم  
 خاکی که مرا به باد دادی  
 هم خانه بسوختی و هم رخت  
 دود از من و جان من بر آرد  
 تا باز رهد جهان ز ننگم  
 دیوانه خلق و دیو خانم  
 یاران مرا ز نام من عار  
 هست از دیت و قصاص رسته  
 بدرود شوید جمله بدرود

افتاده شد آبگینه بشکست	کان شیشه می که بود در دست
سیل آمد و آبگینه را برد	گر در رهم آبگینه شد خورد
نازارد از آبگینه پایش	تا هر که به من رسید رایش
خیزید و رها کنید راهم	ای بی‌خبران ز درد و آهم
با گم شدگان سخن مگوئید	من گم شده‌ام مرا مگوئید
با محنت خود رها کنیم	تا کی ستم و جفا کنیم
من خود به گریختن سوارم	بیرون مکنید از این دیارم
ای دوست بیا و دست من گیر	از پای افتاده‌ام چه تدبیر
زنده به توبه که مرده تست	این خسته که دل سپرده تست
جان تازه نما به یک پیامم	بنواز به لطف یک سلامم
در گردن تو چراست زنجیر	دیوانه منم به رای و تدبیر
من به باشم رسن به گردن	در گردن خود رسن میفکن
این پرده‌داری ورا که آموخت	زلف تو درید هر چه دل دوخت
او هندو و روزگار کور است	دل بردن زلف تو نه زور است
زین چه که فرو شدم برآرم	کاری بکن ای نشان کارم
یا پای بدار تا ببوسم	یا دست بگیر از این فسوسم
در کنج خطاست دست بستن	بی کار نمی‌توان نشستن
(ارحم ترحم) مگر نخواندی	بی‌رحمتم این چنین چه ماندی
از رنجوران خیر ندارد	آسوده که رنج بر ندارد
خردک شکند به کاسه در نان	سیری که به گرسنه نهد خوان

کو دست درو زند بی‌آزم	آن راست خبر از آتش گرم
من خار خشک تو شاخ شمشاد	ای هم من و هم تو آدمیزاد
زان یک من ازین به یک پیشیز است	زرنیخ چو زر کجا عزیز است
در بردن جان من چرائی	ای راحت جان من کجائی
جز دوستیت گناه من چیست	جرم دل عذر خواه من چیست
یک رای صواب گو خطا باش	یکشب ز هزار شب مرا باش
در گردن من خطای اینکار	گردن مکش از رضای اینکار
آزم تو هست هیچ غم نیست	این کم زده را که نام کم نیست
لطفت ز پی کدام روز است	صفرای تو گر مشام سوز است
آبی ز سرشک من بر او ریز	گر خشم تو آتشی زند تیز
من شیفته نظاره تو	ای ماه نوم ستاره تو
کاشفته و ماه نو نسازند	به گر به توام نمی‌نوازند
کز سایه خویشتن می‌بترسم	از سایه نشان تو نه پرسم
تو سایه ز کار من بریده	من کار ترا به سایه دیده
این بازی نیست دست زور است	بردی دل و جانم این چه شور است
بی‌حاصلی تمام دارم	از حاصل تو که نام دارم
غم نیست چو بر امید هستم	بر وصل تو گرچه نیست دستم
کورا به سبوی زر دهند آب	گر ببند طفل تشنه در خواب
انگشت ز تشنگی بخاید	لیکن چو ز خواب خوش براید
دستم چو دو یا شکنج گیر است	پایم چو دولام خم‌پذیر است



نام تو مرا چو نام دارد	کو نیز دویا دولام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست	وین راز به کس گشادنی نیست
با شیر به تن فرو شد این راز	با جان به در آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک	نظارگیان شدند غمناک
گشتند به لطف چاره سازش	بردند به سوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست	بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد	تا باشد از این قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست	کورا ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقت	از معرفت تمام عشقت
تا زنده به عشق بارکش بود	چون گل به نسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل یابست	این قطره که ماند ازو گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی	خوش می‌کنم آب خود درین جوی

## بردن پدر مجنون را به خانه کعبه

شد چون مه لیلی آسمان گیر	چون رایت عشق آن جهانگیر
در شیفتگی تمامتر گشت	هر روز خمیده نام تر گشت
زنجیر بر صداع مرد است	هر شیفتگی کز آن نورداست
درمانده پدر به کار او سخت	برداشته دل ز کار او بخت
تازان شب تیره بردمد روز	می کرد نیایش از سر سوز
الا که برفت و دست برداشت	حاجت گاهی نرفته نگذاشت
هر یک شده چاره ساز با او	خویشان همه در نیاز با او
در چارهگری زبان کشیدند	بیچارگی ورا چو دیدند
کز کعبه گشاده گردد این در	گفتند به اتفاق یک سر
محراب زمین و آسمان اوست	حاجت که جمله جهان اوست
ترتیب کند چنانکه باید	پذرفت که موسم حج آید
اشتر طلبید و محمل آراست	چون موسم حج رسید برخاست
بنشانند چو ماه در یکی مهد	فرزند عزیز را به صد جهد
چون کعبه نهاد حلقه بر گوش	آمد سوی کعبه سینه پر جوش
چون ریگ بر اهل ریگ می ریخت	گوهر به میان زر برآمیخت
آن خانه گنج گنج خانه	شد در رهش از بسی خزانه
در یافتن مراد بشتافت	آندم که جمال کعبه دریافت
در سایه کعبه داشت یکچند	بگرفت به رفق دست فرزند
بشتاب که جای چاره سازیست	گفت ای پسر این نه جای بازیست
کز حلقه غم بدو توان رست	در حلقه کعبه کن دست

توفیق دهم به رستگاری	گو یارب از این گزاف کاری
زین شیفتگی به راهم آور	رحمت کن و در پناهم آور
و آزاد کن از بلای عشقم	دریاب که مبتلای عشقم
اول بگریست پس بخندید	مجنون چو حدیث عشق بشنید
در حلقه زلف کعبه زد دست	از جای چو مار حلقه برجست
کامروز منم چو حلقه بر در	میگفت گرفته حلقه در بر
بیحلقه او مباد گوشم	در حلقه عشق جان فروشم
کاینست طریق آشنائی	گویند ز عشق کن جدائی
گر میرد عشق من بمیرم	من قوت ز عشق میپذیرم
جز عشق مباد سرنوشتم	پرورده عشق شد سرشتم
سیلاب غمش براد حالی	آن دل که بود ز عشق خالی
وانگه به کمال پادشائیت	یارب به خدائی خدائیت
کو ماند اگر چه من نمانم	کز عشق به غایتی رسانم
واین سرمه مکن ز چشم من دور	از چشمه عشق ده مرا نور
عاشق تر ازین کنم که هستم	گرچه ز شراب عشق مستم
لیلی طلبی ز دل رها کن	گویند که خو ز عشق واکن
هر لحظه بده زیاده میلی	یارب تو مرا به روی لیلی
بستان و به عمر لیلی افزای	از عمر من آنچه هست بر جای
یک موی نخواهم از سرش کم	گرچه شدهام چو مویش از غم
گوش ادبم مباد خالی	از حلقه او به گوشمالی

بی‌سکه او مباد نامم	بی‌باده او مباد جامم
گر خون خوردم حلال بادش	جانم فدی جمال بادش
هم بی غم او مباد روزم	گرچه ز غمش چو شمع سوزم
چندانکه بود یکی به صد باد	عشقی که چنین به جای خود باد
کاین قصه شنید گشت خاموش	می‌داشت پدر به سوی او گوش
دردی نه دوا پذیر دارد	دانست که دل اسیر دارد
گفت آنچه شنید پیش ایشان	چون رفت به خانه سوی خویشان
چون حلقه کعبه دید در دست	کاین سلسله‌ای که بند بشکست
کاورد چو زمزمی به جوشم	زو زمزمه‌ای شنید گوشم
کز محنت لیلایش رهااند	گفتم مگر آن صحیفه خواند
نفرین خود و دعای او گفت	او خود همه کام و رای او گفت

\* \* \*

افتاد ورق به دست او باش	چون گشت به عالم این سخن فاش
شد شیفته نازنین جوانی	کز غایت عشق دلستانی
در نیک و بدی زبان کشیدند	هر نیک و بدی کزو شنیدند
در خانه غم نشست مویان	لیلی ز گزاف یاوه‌گویان
گفتند به شاه آن قبیله	شخصی دو ز خیل آن جمیله
بدنام کن دیار ما گشت	کاشفته جوانی از فلان دشت
جوقی چو سگ از پی او فتاده	آید همه روز سرگشاده
گه رقص کند گهی زمین بوس	در حله ما ز راه افسوس
هم خوش غزلست و هم خوش آواز	هردم غزلی دگر کند ساز

ما را و ترا به باد گیرند	او گوید و خلق یاد گیرند
صد پرده‌داری همی‌نماید	در هر غزلی که می‌سراید
کاین باد هلاک آن چراغست	لیلی ز نفیر او به داغست
تا باز رهد مه از وبالش	بنمای به قهر گوشمالش
دزد آبله پای ز شحنه قتال	چون آگه گشت شحنه زین حال
گفتا که بدین دهم جوابش	شمشیر کشید و داد تابش
این قصه بحی خویش برداشت	از عامریان یکی خبر داشت
گفت آفت نارسیده دریاب	با سید عامری در آن باب
آبی تند است و آتشی تیز	کان شحنه جانستان خونریز
آنکه دارد که سر ندارد	ترسم مجنون خبر ندارد
دریافتنش به جای خویش است	ز آن چاه گشاده سر که پیش است
برجست بشفقتی که دانی	سرگشته پدر ز مهربانی
تا بر پی او روند چون باد	فرمود به دوستان همزاد
آرند ز راه چاره‌سازی	آن سوخته را به دلنوازی
جستند ولی نیافتندش	هر سو بطلب شتافتندش
یا چنگ درنده‌ای دریدش	گفتند مگر کاجل رسیدش
می‌خورد دریغ و می‌زد آهی	هر دوستی از قبیله گاهی
از گم شدن نشانه او	گریان همه اهل خانه او
چون گنج به گوشه‌ای نهفته	و آن گوشه‌نشین گوش سفته
هم گوشه گرفته بود و هم گوش	از مشغله‌های جوش بر جوش

خرسند شده به گرد راهی	در طرف چنان شکارگاهی
روبه به ازو چو سیر باشد	گرگی که به زور شیر باشد
رغبت نکند به هیچ دراج	بازی که نشد به خورد محتاج
باسیری نان میده هیچ است	خشگار گرسنه را کلیچ است
گاورس درشت را کند نرم	چون طبع به اشتها شود گرم
در هیضه‌خوری به جای زهر است	حلوا که طعام نوش بهر است
می‌خورد نوالهای چون زهر	مجنون که ز نوش بود بی‌بهر
کالای کساد را روائی	می‌داد ز راه بینوائی
کز غایت او غمی توان بود	نه نه غم او نه آنچنان بود
از بند خودش نجات می‌داد	کان غم که بدو برات می‌داد
بی‌آنکه رهی به گنج می‌برد	در جستن گنج رنج می‌برد
بگذشت بر او چو طالع سعد	شخصی ز قبيله بنی‌سعد
افتاده خراب در خرابی	دیدش به کناره سرابی
معنیش فراخ و قافیت تنگ	چون لنگر بیت خویشان لنگ
بی‌فافیت است مرد بی کس	یعنی که کسی ندارم از پس
در سجده کمان و در وفا تیر	چون طالع خویشان کمان گیر
کامیزش تیر در کمان داشت	یعنی که وبالش آن نشانداشت
جز سایه کسی نیافت محرم	جز ناله کسی نداشت همدم
شکلی و شمایی نکو دید	مرد گذرنده چون در او دید
جز خامشیش ندید کاری	پرسید سخن زهر شماری

بگذشت و ورا به جای بگذاشت	چون از سخنش امید برداشت
زو اهل قبیله را خبر کرد	ز آنجا به دیار او گزر کرد
می‌پیچد همچو مار بر سنگ	کاینک به فلان خرابی تنگ
چون دیو ز چشم آدمی دور	دیوانه و دردمند و رنجور
پیدا شده مغزن استخوانش	از خوردن زخم سفته جانش
روی از وطن و قبیله بر تافت	بیچاره پدر چو زو خبر یافت
دیوانه خویش در طلب کار	می‌گشت چو دیو گرد هر غار
افتاده و سر نهاده بر سنگ	دیدش به رفاق گوشه‌ای تنگ
گه نوجه نمود و گاه نالید	با خود غزلی همی سگالید
چون بخت خود اوقتان و خیزان	خوناب جگر ز دیده ریزان
کاکه نه که در جهان کسی هست	از باده بیخودی چنان مست
پس دلخوشی تمام دادش	چون دید پدر سلام دادش
در پای پدر چو سایه غلتید	مجنون چو صلابت پدر دید
عذرم بپذیر ناتوانم	کی تاج سرو سریر جانم
میکن به قضا حوالتم را	می‌بین و میرس حالتم را
چشم تو ببینم بدین روز	چون خواهم چون که در چنین روز
عذرت به کدام روی خواهم	از آمدن تو روسیاهم
سررشته ز دست ما برونست	دانی که حساب کار چونست

## پند دادن پدر مجنون را

آهی بزد و عمامه بفکند	چون دید پدر به حال فرزند
روزش چو شبی شد از سیاهی	نالید چو مرغ صبحگاهی
چون دفتر گل ورق دریده	گفت ای ورق شکنج دیده
وی سوخته چند خامکاری	ای شیفته چند بیقراری
نفرین که داد گوشمالت	چشم که رسید در جمالت
خار که خلید دامنت را	خون که گرفت گردنت را
در دیده کدام خارت افتاد	از کار شدی چه کارت افتاد
سختیش رسد نه این چنین سخت	شوریده بود نه چون تو بدبخت
وز طعنه دشمنان شنیدن	مانده نشدی ز غم کشیدن؟
زنده نشدی بدین قیامت؟	دل سیر نگستی از ملامت؟
کاب من و سنگ خویش بردی	بس کن هوسی که پیش بردی
عیبی است بزرگ بی‌قراری	در خرگه کار خرده کاری
آینه دوست دوست بهتر	عیب ارچه درون پوست بهتر
بنماید عیب تا بشوئی	آینه ز روی راستگوئی
این تعبیه خانه زای خاکست	آینه ز خوب و زشت پاکست
آن به که نکوبی آهن سرد	بنشین وز دل رها کن این درد
کز دوست کنی به صبر دوری	گیرم که نداری آن صبوری
آبی و به ما کنی نگاهی	آخر کم از آنکه گاهگاهی
وز بهر گریختن تکی ماند	هرکس به هوای دل تکی راند
بی آرزو آرزو پرستی	بی‌باده کفایتست مستی



من مانده چنین به کام دشمن	تو رفته به باد داده خرمن
این سکه بد رها کن از دست	تا در من و در تو سکه‌ای هست
تو جامه دری و من درم جان	تو رود زنی و من زخم ران
دل سوخت ترا مرا جگر سوخت	عشق ارز تو آتشی برافروخت
کز دانه شگفت نیست رستن	نومید مشو ز چاره جستن
باشد سبب امیدواری	کاری که نه زو امیدداری
پایان شب سیه سپید است	در نومیدی بسی امید است
زین بخت گریز پای بگریز	با دولتیان نشین و برخیز
چون دولت هست کام دل هست	آواره مباد دولت از دست
پیروزه خاتم خدانیست	دولت سبب گره گشائیست
در دامن دولتش نهادند	فتحی که بدو جهان گشادند
دولت به تو آید اندک اندک	گر صبر کنی به صبر بی‌شک
پالایش قطرهای جویست	دریا که چنین فراخ رویست
جمع آمده ریزه‌های خاکست	وان کوه بلند کابرناکست
گوهر به درنگ می‌توان جست	هان تانشوی به صابری سست
بی‌پای بود چو کرم بی‌پای	بیرای مشوی که مرد بی‌رای
کین رای بزرگ دارد آن خرد	روباه ز گرگ بهره زان برد
کو ناوردت به سالها یاد	دل را به کسی چه بایدت داد
او سنگ دل و تو سنگ بر دل	او بی‌تو چو گل تو پای در گل
رسوائی کار تو بجویند	گر با تو حدیث او بگویند

کژدم زده را کرفس دادن	زهریست به قهر نفس دادن
تا بگذری از چنین شماری	مشغول شو ای پسر به کاری
تا هندوستان به یاد نارد	هندو ز چه مغز پیل خارد؟
در خانه بمان که خان و مانی	جانی و عزیزتر ز جانی
جز آب که آن ز روی ریزد	از کوه گرفتنت چه خیزد
می‌دار ز هر دو چشم بر راه	هم سنگ درین رهست و هم چاه
زنجیر مبر که آهنین است	مستیز که شحنه در کمین است
شمشیر ببین و سر نگهدار	تو طفل رهی و فتنه رهدار
خوش باش به رغم دشمنی چند	پیش‌آر ز دوستان تنی چند

\* \* \*

بگشاد لب طبرزد انگیز	مجنون به جواب آن شکرریز
بالاترت از فلک بلندی	گفت ای فلک شکومندی
روی عرب از تو عنبرین خال	شاه دمن و رئیس اطلال
زنده به وجود تو وجودم	درگاه تو قبله سجودم
خود بی‌تو مباد زندگانی	خواهم که همیشه زنده مانی
بر سوخته مرهمی نهادی	زین پند خزینه‌ای که دادی
کافتاده بخودنیم در این کوی	لیکن چه کنم من سیه روی
دانی نه باختیار خویشم	زین ره که نه برقرار خویشم
تدبیر چه سود قسمت اینست	من بسته و بندم آهنین است
و این بار ز خود نهاد نتوان	این بند به خود گشاد نتوان
کودیده که صد چو من ندیده	تنها نه منم ستم رسیده

سایه نه به خود فتاد در چاه  
از پیکر پیل تا پرمور  
سنگ از دل تنگ من بکاهد  
بخت بد من مرا بجوید  
گر دست رسی بدی در این راه  
چون کار به اختیار ما نیست  
خوشدل نزم من بلاکش  
چون برق ز خنده لب بیندم  
گویند مرا چرا نخندی  
ترسم چو نشاط خنده خیزد

بر اوج به خویشتن نشد ماه  
کس نیست که نیست بر وی این زور  
دلتنگی خویشتن که خواهد  
بدبختی را ز خود که شوید  
من بودمی آفتاب یا ماه  
به کردن کار کار ما نیست  
وان کیست که دارد او دل خوش  
ترسم که بسوزم ار بخندم  
گریه است نشان دردمندی  
سوز از دهنم برون گریزد

## حکایت

کبکی به دهن گرفت موری  
می‌کرد بر آن ضعیف زوری  
زد قهقهه مور بیکرانی  
کی کبک تو این چنین ندانی  
شد کبک دری ز قهقهه سست  
کاین پیشه من نه پیشه تست  
چون قهقهه کرد کبک حالی  
منقار ز مور کرد خالی  
هر قهقهه کاین چنین زند مرد  
شک نه که شکوه ازو شود فرد  
خنده که نه در مقام خویش است  
در خورد هزار گریه بیش است  
چون من ز پی عذاب و رنجم  
راحت به کدام عشوه سنجم  
آن پیر خری که می‌کشد بار  
تا جانش هست می‌کند کار  
آسودگی آنگهی پذیرد  
کز زیستن چنین بمیرد  
در عشق چه جای بیم تیغ است  
تیغ از سر عاشقان دریغ است  
عاشق ز نهیب جان نترسد  
جانان طلب از جهان نترسد  
چون ماه من اوفتاد در میغ  
دارم سر تیغ کو سر تیغ  
عاشق ز فدا دریغ باشد  
سرایسته تشمت و تیغ باشد  
سر کو ز فدا دریغ باشد  
زین جان که بر آتش اوفتاد است  
با ناخوشیم خوش اوفتاد است  
جانیست مرا بدین تباهی  
بگذار ز جان من چه خواهی  
مجنون چو حدیث خود فرو گفت  
بگریست پدر بدانچه او گفت  
زین گوشه پدر نشست گریان  
ز انسو پسر اوفتاده عریان  
پس بار دگر به خانه بردش  
بنواخت به دوستان سپردش  
وان شیفته دل به شور بختی  
می‌کرد صبوریی به سختی  
روزی دو سه در شکنجه می‌زیست  
زانگونه که هر که دید بگریست

پس پرده درید و آه برداشت  
می‌زیست به رنج و ناتوانی  
چون گرم شدی به عشق وجدش  
برنجد شدی چو شیر سرمست  
سوی در و دشت راه برداشت  
می‌مرد کدام زندگانی  
بردی به نشاط گاه نجدش  
آهن بر پای و سنگ بر دست  
گفتی غزلی به هر خروشی  
از هر طرفی خلیق انبوه  
نظاره شدی به گرد آن کوه  
در خاطر و در قلم کشیدند  
هر نادره‌ای کز او شنیدند  
زان غنیه غنی شدند عشاق  
بردند به تحفه‌ها در آفاق

## در احوال لیلی

شاهنشه ملک خو بروئی	سر دفتر آیت نکوئی
از هفت خلیفه جامگی خوار	فهرست جمال هفت پرگار
رنج دل سرو بوستانی	رشک رخ ماه آسمانی
میراث ستان ماه و خورشید	منصوبه گشای بیم و امید
قندیل سرای و سرو بستان	محراب نماز بتپرستان
هم خازن و هم خزینه پرداز	هم خوابه عشق و هم سرناز
سرمايه ده شکر فروشان	پیرایه گر پرند پوشان
زنجیر بر هزار مجنون	دل بند هزار در مکتون
وانگشت کش ولایتی بود	لیلی که بخوبی آیتی بود
از غنچه نوبری برون جست	سیراب گلشن پیاله در دست
میگون رطبش رسیده تر شد	سرو سهیش کشیده تر شد
می کرد به غمزه خلق سوزی	می رست به باغ دل فروزی
صد ملک بنیم غمزه برداشت	از جادوئی که در نظر داشت
بر تازی و ترک ترک تازی	می کرد بوقت غمزه سازی
غمزش بگرفت و زلف می بست	صیدی ز کمند او نمی رست
هم نافه هم آهوان شکارش	از آهوی چشم نافه وارش
بر گردن شیر بست زنجیر	وز حلقه زلف وقت نخجیر
کان دید طبرزد آفرین کرد	از چهره گل از لب انگبین کرد
در آرزوی گل انگبینش	دل داده هزار ناز نینش
مژگانش خدادهاد می گفت	زلفش ره بوسه خواه می رفت

مژگانش به دور باش می‌راند	ز لفش به کمند پیش می‌خواند
گل را دو پیاده داده پیشی	برده بدو رخ ز ماه پیشی
رویش چو به سرو بر تدروی	قدش چو کشیده زاد سروی
انگشت کشیده بر طبرزد	لبه‌اش که خنده بر شکرزد
بر تنگ شکر فسوس می‌کرد	لعلش که حدیث بوس می‌کرد
صد دل به غلط در او فتاده	چاه ز نخش که سر گشاده
تا هر که فتد بر آرد از چاه	ز لفش رسنی فکنده در راه
خون شد جگرش ز مهربانی	با اینهمه ناز و دلستانی
می‌بود چو پرده بر شکسته	در پرده که راه بود بسته
نظاره‌کنان ز صبح تا شام	می‌رفت نهفته بر سر بام
با او نفسی کجا نشیند	تا مجنون را چگونه بیند
با او غم دل چگونه گوید	او را به کدام دیده جوید
پوشیده بنیم شب زدی آه	از بیم رقیب و ترس بدخواه
شیرین خندید و تلخ بگریست	چون شمع به زهر خنده می‌زیست
وز چوب رفیق می‌تراشید	گل را به سرشک می‌خراشید
نه دود در او نه روشنایی	می‌سوخت به آتش جدائی
مونس ز خیال خویش می‌داشت	آیینه درد پیش می‌داشت
پنهان جگری چو خاک می‌خورد	پیدا شغبی چو باد می‌کرد
جز پرده کسی نه غمگسارش	جز سایه نبود پرده‌دارش
همسایه او به شب نمی‌خفت	از بس که به سایه راز می‌گفت

می‌ساخت میان آب و آتش	گفتی که پریست آن پربوش
خنیاگر زن صریر دوک است	تیر آلت جعبه ملوکست
او دوک دو سرفکنده از چنگ	برداشته تیر یکسر آهنگ
از یک سر تیر کارگر شد	سرگردان دوک از آن دو سر شد
دریا دریا گهر بر آهیخت	کشتی کشتی ز دیده می‌ریخت
می‌خورد غمی به زیر پرده	غم خورده و را و غم نخورده
در گوش نهاده به زیر پرده	چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش می‌ساخت	وان حلقه به گوش کس نینداخت
در جستن نور چشمه ماه	چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد	ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بردمیدی	جز بوی وفا در او ندیدی
و ابری که از آن طرف گشادی	جز آب لطف بدو ندادی
هر جا که ز کنج خانه می‌دید	بر خود غزلی روانه می‌دید
هر طفل که آمدی ز بازار	بیتی گفتی نشانده‌بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش	می‌داد به بیثکی پیامش
لیلی که چنان ملاحظتی داشت	در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت	چون خود همه بیت بکر می‌گفت
بیتی که ز حسب حال مجنون	خواندی به مثل چو در مکنون
آنرا دگری جواب گفتی	آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی به خون سرشستی	وان بیتک را بر او نوشتی



دادی ز سمن به سرو پیغام	بر راهگذر فکندی از بام
برخواندی و رقص در گرفتی	آن رقعہ کسی کہ بر گرفتی
کز وی سخن غریب زادی	بردی و بدان غریب دادی
گفتی به نشان آن نشانه	او نیز بدیہہای روانہ
می رفت پیام گونه‌ای چند	زین گونه میان آن دو دلیند
هر بلبله‌ای کہ بود بشکست	زاوازه آن دو بلبل مست
بر ساز بسی بریشم ساز	زان هر دو بریشم خوش آواز
یک رنگ نوای آن دو آہنگ	بر ورود رباب و نالہ چنگ
وز چنگ زدن ز نای خواندن	زایشان سخنی بہ نکتہ راندن
مطرب شدہ کودکان خانہ	از نغمہ آن دو ہم ترانہ
در هر دو زبان دراز کردند	خصمان در طعنہ باز کردند
خود را بہ سرشک دیدہ شویان	وایشان ز بد گراف گویان
قانع بہ خیال و چون خیالی	بودند بر این طریق سالی

\* \* \*

شد خاک بہ روی گل مطرا	چون پردہ کشید گل بہ صحرا
چون سکہ روی نیکبختان	خندید شکوفہ بر درختان
گیتی علم دو رنگ بر کرد	از لالہ سرخ و از گل زرد
با برگ و نوا ہزار دستان	از برگ و نوا بہ باغ و بستان
از لولو تر زمرد انگیز	سیرابی سبزہ‌های نوخیز
کافتادہ سیاہیش بر آن حرف	لالہ ز ورق فشانده شنگرف
در پای فتادہ وقت بازی	زلفین بنفشہ از درازی

پیکان کشیی ز خار می‌کرد	غنچه کمر استوار می‌کرد
شد باد به گوشوار مگیری	گل یافت ستبرق حریری
بر آب سپر فکند بی جنگ	نیلوفر از آفتاب گلرنگ
گل دست بدو دراز کرده	سنبل سر نافه باز کرده
گلنار به نار دانه کردن	شمشاد به جعد شانه کردن
چون تب زدگان بجسته از خواب	نرگس ز دماغ آتشین تاب
خون از رگ ارغوان گشاده	خورشید ز قطره‌های باده
نسرین ورقی که داشت می‌شست	زان چشمه سیم کز سمن رست
چون مثل ندید ناز می‌کرد	گل دیده ببوس باز می‌کرد
نی نی غلطم که تیغ بر سر	سوسن نه زبان که تیغ در بر
بگشاده زبان مرغ در باغ	مرغان زبان گرفته چون زاغ
قمری نمکی ز سینه می‌ریخت	دراج زدل کبابی انگیخت
در زمزمه حدیث یاری	هر فاخته بر سر چناری
مجنون صفت آه برکشیدی	بلبل ز درخت سرکشیده
بیرون زده سر به تاجداری	گل چون رخ لیلی از عماری
لیلی ز وثاق رفت بیرون	در فصل گلی چنین همایون
گلراز بنفشه آب داده	بند سر زلف تاب داده
گردش چو گهر یکی طویله	از نوش لبان آن قبیله
خوش باشد ترکتازی اندام	ترکان عرب نشینشان نام
می‌رفت چنانکه چشم به دور	در حلقه آن بتان چون حور

در سایه سرخ گل نشیند	تا سبزه باغ را به ببیند
با لاله نبید خام گیرد	با نرگس تازه جام گیرد
وز چهره گل شکفته را آب	از زلف دهد بنفشه را تاب
شوید ز سمن سپید کاری	آموزد سرو را سواری
وز ملک چمن خراج خواهد	از نافه غنچه باج خواهد
بر صورت سرو و گل بخندد	بر سبزه ز سایه نخل بندد
نه سرو و گل و نه نسترن بود	نه‌نه غرضش نه این سخن بود
چون سوختگان برآرد آهی	بودس غرض آنکه در پناهی
غمهای گذشته باز گوید	با بلبل مست راز گوید
از یار غریب خود نشانی	یابد ز نسیم گلستانی
باری ز دلش فتاده گردد	باشد که دلش گشاده گردد
کارایش نقشبند چین بود	نخلستانی بدان زمین بود
در باغ ارم گشاده راهش	از حله به حله نخل گاهش
در بادیه چشم کس ندیده	نز هت گاهی چنان گزیده
رفتند بدان چمن خرمان	لیلی و دگر عروس نامان
بر سبزه ز سایه گل همی‌بست	چون گل به میان سبزه بنشست
سوسن بشکفت و گل برآمد	هر جا که نسیم او درآمد
شمشاد دمید و سرو می‌رست	بر هر چمنی که دست می‌شست
آمد به نشاط و خنده در کار	با سرو بنان لاله رخسار
آخر ز نشاطگه برون تاخت	تا یک چندی نشاط می‌ساخت

چون بر پر طوطیی تذروی	تنها بنشست زیر سروی
نالید چو در بهار بلبل	بر سبزه نشسته خرمن گل
می‌گفت ز روی مهربانی	نالید و بناله در نهانی
وی چون من وهم به من سزاوار	کای یار موافق وفادار
وی با دل گرم و با دم سرد	ای سرو جوانه جوانمرد
آیی و زدائی از دلم داغ	آی از در آنکه در چنین باغ
من نارون و تو سرو بینی	با من به مراد دل نشینی
پروای سرای و باغ من نیست	گیرم ز منت فراغ من نیست
کم ز آنکه فرستیم پیامی؟	آخر به زبان نیکنامی
کز رهگذری برآمد آواز	ناکرده سخن هنوز پرواز
می‌خواند ز گفته‌های مجنون	شخصی غزلی چو در مکنون
امید تو باد پرده دارم	کی پرده در صلاح کارم
لیلی به حساب کار چونست	مجنون به میان موج خونست
ثلیلی نمک از که می‌تراشد	مجنون جگری همی‌خراشد
لیلی به کدام ناز خفته است	مجنون به خدنگ خار سفته است
لیلی چه نشاط می‌سکالد	مجنون به هزار نوحه نالد
لیلی چه بهار و باغ دارد	مجنون همه درد و داغ دارد
لیلی به رخ که باز خندد	مجنون کمر نیاز بندد
لیلی به چه راحت آر امید است	مجنون ز فراق دل رمیداست
بگریست وز گریه سنگ حل کرد	لیلی چو سماع این غزل کرد

می‌دید در او یکی نهانی	زانسرو بنان بوستانی
بر دوست چگونه مهربانست	کز دوری دوست بر چه سانست
شد در صدف آن در یگانه	چون باز شدند سوی خانه
با مادرش آنچه دید بر گفت	داننده راز راز ننهفت
در چاره‌گریش چاره سازد	تا مادر مشفقش نوازد
سرگشته شده چو مرغ در دام	مادر ز پی عروس ناکام
آن شیفته گشت و این شود مست	می‌گفت گرش گذارم از دست
بر ناید ازو وزو برآیم	ور صابریی بدو نمایم
می‌خورد دریغ و صبر می‌کرد	بر حسرت او دریغ می‌خورد
می‌بود چو ماه در عماری	لیلی که چو گنج شد حصاری
می‌خورد غمی نهفته چون تیغ	می‌زد نفسی گرفته چون میغ
بی‌تنگ دلی به عشق در کیست	دل‌تنگ چنانکه بود می‌زیست

## خواستاری ابن‌سلام لیلی را

بر ران سخن چنین کشد داغ	فهرست کش نشاط این باغ
چون ماه دو هفته کرده هر هفت	کانروز که مه به باغ می‌رفت
بازار گلاب و گل شکسته	گل بر سر سرو دسته بسته
پیچیده چو حلقه‌های زنجیر	زلفین مسلسلش گره‌گیر
دیدش چو شکفته گلستانی	در ره ز بنی‌اسد جوانی
در چشم عرب بلند پایه	شخصی هنری به سنگ و سایه
کارش همه خدمت و مراعات	بسیار قبيله و قرابات
بخت ابن‌سلام کرده نامش	گوش همه خلق بر سلامش
خلقى سوي او کشیده انگشت	هم سیم خدا و هم قوی پشت
در چاره چو باد شد شتابان	از دیدن آن چراغ تابان
با باد چراغ در نسازد	آگه نه که گرچه گنج بازد
بودش طمع وصال آن ماه	چون سوی و طنجه آمد از راه
این نکته مگر شدش فراموش	مه را نگرفت کس در آغوش
در جستن عقد آن پریراد	چاره طلبید و کس فرستاد
در موکب خود کشد عماری	تا لیلی را به خواستاری
خاکی شد و زر چو خاک می‌ریخت	نیرنگ نمود و خواهش انگیخت
وز رم گله بیش از آنکه خواهی	پذرفت هزار گنج شاهی
در جستن آن نگار دلجوی	چون رفت میانجی سخنگوی
می‌کرد ز بهر آن عروسی	خواهش کربی بدست بوسی
وامید در آن حدیث بستند	هم مادر و هم پدر نشستند

گفتند سخن به جای خویش است      لیکن قدری درنگ پیش است  
کاین تازه بهار بوستانی      دارد عرضی ز ناتوانی  
چون ماه ز بهیش باز خندیم      شکرانه دهیم و عقد بندیم  
این عقد نشان سود باشد      انشاء الله که زود باشد  
اما نه هنوز روزکی چند      می‌باید شد به وعده خرسند  
تا غنچه گل شکفته گردد      خار از در باغ رفته گردد  
گردنش به طوق زر درآریم      با طوق زرش به تو سپاریم  
چون ابن‌سلام ازان نیازی      شد نامزد شکیب سازی  
مرکب به دیار خویشتن راند      بنشست و غبار خویش بنشانند

## رسیدن نوفل به مجنون

لیلی پس پرده عماری	در پرده‌داری ز پرده داری
از پرده نام و ننگ رفته	در پرده نای و چنگ رفته
نقل دهن غزل سرایان	ریحانی مغز عطر سایان
در پرده عاشقان خنیده	زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب	بی‌مونس و بیقرار و بیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت	سرگشته چو بخت خویش می‌گشت
بی‌عذر همی دوید عذرا	در موکب وحشیان صحرا
بوری به هزار زور می‌راند	بیتی به هزار درد می‌خواند
بر نجد شدی ز تیر وجدی	شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمه عشق کوفتی پای	وز صدمه آه روفتی جای
هر عاشق گاه وی شنیدی	هر جامه که داشتی دریدی
از نرم‌دلان ملک آن بوم	بود آهنی آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت	بود آنطرفش به زیر طاعت
لشگر شکنی به زخم شمشیر	در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشمدار	هم دولتمند و هم درم‌دار
روزی ز سر قوی سلاحی	آمد به شکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر	می‌گشت به جستجوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی	بر هر موئی ز مویه‌بندی
محنت زده غریب و رنجور	دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم	وحشی دو سه اوفتاده دردم



گفتند چنانکه بود حالش	پرسید ز خوی و از خصالش
دیوانه شد این چنین که بینی	کز مهر زنی بدین حزینی
آن غالیه را زیاد جویان	گردد شب و روز بیت گویان
صد بیت و غزل بدو بخواند	هر باد که بوی او رساند
شعری چو شکر بدو بگوید	هر ابر کزان دیار پوید
بینند در این غریب مظلوم	آیند مسافران ز هر بوم
باشد که بدو دهند جامی	آرند شراب یا طعامی
وان نیز به یاد آن دلارام	گیرد به هزار جهد یک جام
اینست شمار کارش اینست	در کار همه شمارش اینست
گفتا که ز مردمی است اکنون	نوفل چو شنید حال مجنون
کوشم که به کام دل رسانم	کاین دل شده را چنانکه داتم
ران بازگشاد و بر زمین جست	از پشت سمنند خیزران دست
با خویشتنش به سفره بنشانند	آنگاه و را به پیش خود خوانند
چندانکه چو موم کرد نرمش	میگفت فسانهای گرمش
بی دوست نواله‌ای نمی‌خورد	گوینده چو دیدگان جوانمرد
گر خود همه مغز پوست بودی	هر چه آن نه حدیث دوست بودی
جز در لیلی سخن نمی‌رانند	از هر نمطی که قصه می‌خوانند
ز آنها که شنیده آرمیده	وان شیفته زره رمیده
هم خورد و هم آشمید با او	خوشدل شد و آرمیده با او
چون دید حریف خوش برآمد	با او به بدیهه خوش درآمد

می‌خواند قصیدهای چون نوش	می‌زد جگرش چو مغز بر جوش
می‌گفت بدیهه‌ای چو آتش	بر هر سخنی به خنده خوش
می‌کرد عمارت خرابی	وان چرب‌سخن به خوش جوابی
هان تا نشوی چو شمع رنجور	کز دوری آن چراغ پرنور
گردانم با تو هم ترازو	کورا به زر و به زور بازو
هم چنگ منش قفا بگیرد	گر مرغ شود هوا بگیرد
از آهنش آورم فرا چنگ	گر باشد چو شراره در سنگ
از وی نکنم کمند کوتاه	تا همسر تو نگردد آن ماه
می‌کرد به سجده حق‌گزاری	مجنون ز سر امیدواری
گر رنگ و فریب نیست نغزست	کاین قصه که عطر سای مغزست
مادر ندهد به هیچ روئی	او را به چو من رمیده خوئی
مه زاده به دیو زاد دادن	گل را نتوان به باد دادن
دیوانه و ماه نو گزافست	او را سوی ما کجا طوافست
پیراهن ما نشد نمازی	شستند بسی به چاره‌سازی
از ما نشد این سیه گلیمی	کردند بسی سپید سیمی
آن دسترسی بود نه زین دست	گر دست ترا کرامتی هست
در نیمه رهم فروگذاری	اندیشه کنم که وقت یاری
داری زمن وز کار من دست	نآمده این شکار در شست
باشد تهی از تهی میانی	آن باد که این دهل زبانی
مزدت باشد که راه رفتی	گر عهد کنی بدانچه گفتی

بگذار مرا ترا ثوابست	ور چشمه این سخن سرا بست
خیزم پی کار خویش گیرم	تا پیشه خویش پیش گیرم
شد تیز عنان به یاری او	نوفل ز نفیر زاری او
هم سال تهی نه بلکه هم حال	بخشود بر آن غریب همسال
اول به خدائی خداوند	میثاق نمود و خورد سوگند
کایمان ده عقل شد قبولش	وانگه به رسالت رسولش
کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر	کز راه وفا به گنج و شمشیر
تا آنچه طلب کنم بیابم	نه صبر بود نه خورد و خوابم
کز شیفتگی رها کنی دست	لیکن به توام توقعی هست
روزی دو سه دل به دستگیری	بنشین و ساکنی پذیری
وز من در آهنین گشادن	از تو دل آتشین نهادن
در خوردن آن نجات جان دید	چون شیفته شربت چنان دید
با وعده آن سخن وفا کرد	آسود و رمیدگی رها کرد
آبی زده آتشی نشسته	می بود به صبر پای بسته
در سایه او قرار گه ساخت	با او به قرار گاه او تاخت
آرام گرفت و باده نوشید	گرمابه زد و لباس پوشید
با او به شراب و رود بنشست	بر رسم عرب عمامه در بست
گفت از جهت جمال دل بند	چندین غزل لطیف پیوند
می کرد چو ابر درفشانی	نوفل به سرش ز مهربانی
آراسته شد که پرورش یافت	چون راحت پوشش و خورش یافت

شد چهره زردش ار غوانی	بالای خمیده خیزرانی
و آن غالیه گون خط سیاهش	پرگار کشید کرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد	باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان	خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند	از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام	دادند بدست سرخ گل جام
مجنون به سکونت و گرانی	شد عاقل مجلس معانی
و ان مهتر میهمان نوازش	می داشت به صد هزار نوازش
بی طلعت او طرب نمی کرد	می جز به جمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری	کردند به هم شراب خواری

\* \* \*

روزی دو بدو نشسته بودند	شادی و نشاط می فزودند
مجنون ز شکایت زمانه	بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دودناکم	بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی	با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیشت آورم نوش	پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا به دلفریبی	وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان به مهر و پیوند	و امروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو	یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بر بست	دریاب و گرنه رفتم از دست
دلداری بی دلی نمودن	وانگه به خلاف قول بودن

دور اوفتد از بزرگواری  
قولى كه در او وفا نه‌بينم  
بي‌يار منم ضعيف و رنجور  
شرطست به تشنه آب دادن  
ياران به از اين كنند يارى  
از چون تو كسى روا نه‌بينم  
چون تشنه ز آب زندگى دور  
گنجى به ده خراب دادن  
گر سلسله مرا كنى ساز  
ورنه شده گير شيفته‌اى باز  
گر ليلى را به من رسانى  
ورنه نه من و نه زندگانى

## جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش	شد نرم چنانکه موم از آتش
برجست و به عزم راه کوشید	شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری	پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان	چون شیر سیاه جنگ پویان
چون بر در آن قبیله زد گام	قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشگری چو آتش	حاضر شده‌ایم تند و سرکش
لیلی به من آورید حالی	ورنه من و تیغ لایبالی
تا من بنوازشی که داتم	او را به سزای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد	هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد	شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست	لیلی نه گلچیه قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست	نه کار تو کار هیچکس نیست
او را چه بری که آفتابست	تو دیو رجیم و او شهابست
شمشیر کشی کشیم در جنگ	قاروره زنی ز نیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام	باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش به خشمناکی	فرمود که پای‌دار خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم	فارغ ز هیون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست	خیزید و گرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار	آورد پیام ناسزاوار
آن خشم چنان در او اثر کرد	کاتش ز دلش زبان بدر کرد

با لشکر خود کشیده شمشیر	افتاد در آن قبیله چون شیر
و ایشان بهم آمدند چون کوه	برداشته نعره‌ای به انبوه
بر نوفلیان عنان گشادند	شمشیر به شیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان	گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام بر دست	می‌کرد به جرعه خاک را مست
سر پنجه نیزه دلیران	پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار	بر خوردن خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز پالای	سرهان سران فکنده بر پای
غریدن تازیان پر جوش	کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقه اجل که می‌جست	پولاد به سنگ در نمی‌رست
زوبین بلا سیاست‌انگیز	سر چون سر موی دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه	چون صبح دریده ده نشانه
شیران سیاه در دریدن	دیوان سپید در دویدن
هرکس به مصاف در سواری	مجنون به حساب جان سپاری
هرکس فرسی به جنگ میراند	او جمله دعای صلح می‌خواند
هرکس طللی به تیغ می‌کشت	او خویشتن از دریغ می‌کشت
می‌کرد چو حاجیان طوافی	انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ	بر لشگر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی	با موکب خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان ندیدی	اول سر دوستان بریدی

بر هم سپران خود زدی تیر	گر دست رسش بدی به تقدیر
پشتی گر خویش را به کشتی	گر دل نزدیش پای پشتی
بر نصرت آن سپاه کوشان	می بود در این سپاه جوشان
و آنجا به یزک دعا نشانده	اینجا به طلایه رخس رانده
بر دست برنده بوس دادی	از قوم وی ار سری فتادی
می شست به چشم سیل بارش	و آن کشته که بد ز خیل یارش
سر نیزه فتح از آنطرف خواست	کرده سر نیزه زین طرف راست
هم تیر بریختی و هم شست	گر لشگر او شدی قوی دست
غریدی از آن نشاط چون شیر	ور جانب یار او شدی چیر
کز دو زنی چو چرخ نورد	پرسید یکی که ای جوانمرد
با خصم ترا چراست یاری	ما از پی تو به جان سپاری
با تیغ مرا چکار باشد	گفتا که چو خصم یار باشد
با یار نبرد چون توان کرد	با خصم نبرد خون توان کرد
اینجا همه بوی راحت آید	از معرکه ها جراحات آید
کس جانب یار خوار دارد؟	آن جانب دست یار دارد
آنجا که دلست جانم آنجاست	میل دل مهربانم آنجاست
زو جان ستدن ز من سپردن	شرطت به پیش یار مردن
بر جان شما چه رحمت آرم	چون جان خود این چنین سپارم
می کشت بسان پیل سرمست	نوفل به مصاف تیغ در دست
افکند به حمله جهانی	می برد به هر طریقه جانی



هرسو که طواف زد سر افشانند  
وان تیغ زنان که لاف جستند  
چون طره این کیود چنبر  
ز این گرجی طره برکشیده  
آن هردو سپه زهم بریدند  
چون مار سیاه مهره برچید  
در دست مبارزان چالاک  
در گرد قبیله گاه لیلی  
از پیش و پس قبیله یاران  
نوفل که سپاهی آنچنان دید  
انگیخت میانجی ز خویشان  
کاینجا نه حدیث تیغ باز بست  
از بهر پری زده جوانی  
وز خاصه خویشتن در اینکار  
گر کردن این عمل صوابست  
ور زانکه شکر نمی فروشید  
چون راست نمی کنید کاری  
چون کرد میانجی این سر آغاز  
چون خواهش یکدگر شنیدند  
صلح آمد دور باش در چنگ  
هرجا که رسید جوی خون راند  
تا اول شب مصاف جستند  
بر جبهت روز ریخت عنبر  
شد روز چو طره سربریده  
بر معرکه خوابگه گزیدند  
ضحاک سپیددمم بخندید  
شد نیزه بسان مار ضحاک  
چون کوه رسیده بود خیلی  
کردند بسیج تیر باران  
جز صلح دری زدن زیان دید  
تا صلح دهد میان ایشان  
دلالتگی به دل نواز بست  
خواهم ز شما پری نشانی  
گنجینه فدا کنم به خروار  
شیرین تر از این سخن جوابست  
در دادن سرکه هم مکوشید  
شمشیر زدن چراست باری  
گشت آن دو سپه زیکدیگر باز  
از کینه کشی عنان کشیدند  
تا از دو گروه دور شد چنگ

## عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم	کرد از سر کین کمیت را گرم
بانوفل تیغزن برآشفت	کی از تو رسیده جفت با جفت!
احسنت زهی امیدواری	به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت؟	شمشیر کشیدن سپاهت؟
این بود حساب زورمندیت؟	وین بود فسون دیو بندیت؟
جولان زدن سمنندت این بود؟	انداختن کمنندت این بود؟
رایت که خلاف رای من کرد	نیکو هنری به جای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن	کردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد از وفا پرستی	بر من به هزار قفل بستی
از یاری تو بریدم ای یار	بردی زه کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد زیاری	بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که در تک افتاد	بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست	در عهده عهد ناتمامست
نوفل سپر افکنان ز حربش	بنواخت به رفقه‌های چربش
کز بی‌مددی و بی‌سپاهی	کردم به فریب صلح خواهی
اکنون که به جای خود رسیدم	نز تیغ برنده خو بریدم
لشگر ز قبیله‌ها بخوانم	پولاد به سنگ در نشانم
ننشینم تا به زخم شمشیر	این یاهو ز بام ناورم زیر
وآنکه ز مدینه تا به بغداد	در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری	لشگر طلبید روزگاری

آورد به هم سپاهی انبوه پس پره کشید کوه تا کوه

## مصاف کردن نوفل بار دوم

سرباز کند ز گنج سینه	گنجینه گشای این خزینه
بیننده بدو شگفت درماند	کانروز که نوفل آن سپه راند
شد قله بوقبیس ریزان	از زلزله مصاف خیزان
در حرب شدند وصف کشیدند	خصمان چو خروش او شنیدند
بر شد به سر نظاره گاهی	سالار قبیله با سپاهی
و افاق گرفته موج لشکر	صحرا همه نیزه دید و خنجر
دل در تن مرده می‌شد از جای	از نعره کوس و ناله نای
روی نه که روی از آن بیچد	رای نه که جنگ را بسیچد
سیل آمد و رخت بخت را برد	زانگونه که بود پای بفشرد
هر تیغ که رفت بر سر افتاد	قلب دو سپه بهم بر افتاد
از ریگ روان عقیق می‌رست	از خون روان که ریگ می‌شست
شمشیر خجل ز سر بریدن	دل مانده شد از جگر دریدن
می‌کرد به حمله کوه را خرد	شمشیر کشید نوفل گرد
زخمی و دمی دمی و مردی	می‌ساخت چو اژدها نبردی
بشکستی اگر چه بودی البرز	بر هر که زدی کدینه گرز
در دفتر او ورق نماندی	بر هر ورقی که تیغ راندی
کز اره تیغ تخته شد تخت	کردند نبردی آنچنان سخت
از سنگ برآورد خانی	یاران چو کنند همعنانی
پیروزی از اتفاق خیزد	پر کندگی از نفاق خیزد
گشتند به فال سعد فیروز	بر نوفلیان خجسته شد روز

بر خصم زدند و بر شکستند	کشتند و بریختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد	وان نیز که خسته بود می‌مرد
پیران قبیله خاک بر سر	رفتند به خاکبوس آن در
کردند بی خروش و فریاد	کی داور داد ده بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده	ما را همه کشته گیر و برده
با ما دو سه خسته نیزه و تیر	بر دست مگیر و دست ما گیر
یک ره بنه این قیامت از دست	کاخر به جز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلیح پوشد	شمشیر تو به که باز کوشد
ما کز پی تو سپر فکندیم	گر عفو کنی نیاز مندیم
پیغام به تیر و نیزه تا چند	با بی‌سپران ستیزه تا چند
یابنده فتح کان جزع دید	بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بایدم زود	تا گردم از این قبیله خوشنود
آمد پدر عروس غمناک	چون خاک نهاده روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری	در خورد سری و تاجداری
مجروح و پیر و دل شکسته	دور از تو به روز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده	خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح بیش بینم	در کردن بخت خویش بینم
خواهم که در این گناهکاری	سیماب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا بیاوری پیش	بخشی به کمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم	وز حکم تو سر برون نیارم

و او را به مثل چو عود سوزی      و ر آتش تیز بر فروزی  
 یا تیغ کشی کنی تباهاش      و ر زانکه در افکنی به چاهش  
 روی از سخن تو بر نتابم      از بندگی تو سر نتابم  
 دیوانه به بند به که در بند      اما ندهم به دیو فرزندان  
 خاشاک و نعوذ بالله آتش!      سرسامی و نور چون بود خوش!  
 بی عاقبت است و رایگان گرد      این شیفته رای ناجوانمرد  
 جولان زدن و جهان نیستن      خو کرده به کوه و دشت گشتن  
 نام من و نام خود شکستن      با نام شکستگان نشستن  
 به زانکه بود شکسته نامی      در اهل هنر شکسته کامی  
 کز دختر من نکرد بادی      در خاک عرب نماند بادی  
 در سرزنش جهانش افکند      نایافته در زبانش افکند  
 با ننگ بود همیشه نامم      گر در کف او نهی زمامم  
 به زانکه بماند و ننگ دارد      آنکس که دم نهنگ دارد  
 آزاد کنی که بادی آزاد      گر هیچ رسی مرا به فریاد  
 وز ناز تو بی نیاز گردم      ورنه به خدا که باز گردم  
 در پیش سگ افکنم در این راه      برم سر آن عروس چون ماه  
 آزاد شوم ز صلح و جنگش      تا باز رهم ز نام و ننگش  
 سگ به که خورد که دیو مردم      فرزندان مرا در این تحکم  
 چون مرهم هست نیستش باک      آنرا که گزد سگ خطرناک  
 نتوان به هزار مرهمش بست      و آنرا که دهان آدمی خست

نوفل به جواب او فرو ماند	چون او ورقی چنین فروخواند
بخشایش کرد و گفت برخیز	زان چیره زبان رحمت‌انگیز
دختر به دل خوش از تو خواهم	من گرچه سرآمد سپاهم
از تو بستم که می‌ستاند	چون می‌ندهی دل تو داند
نان خشک و عصبیده شور خواهند	هر زن که به دست زور خواهند
مستغنیم از چنین جفاها	من کامدم از پی دعاها
با پیر در آن خلاص بودند	آنان که ندیم خاص بودند
دارد منشی عظیم ناپاک	کان شیفته خاطر هوسناک
تن در ندهدت به کدخدائی	شوریده دلی چنین هوائی
ثابت نبود که بی‌ثباتست	بر هر چه دهیش اگر نجاتست
او روی به فتح دشمن آورد	ما دی ز برای او بناورد
او در رخ ما کشیده تکبیر	ما از پی او نشانه تیر
او خواه به گریه خواه خندان	این نیست نشان هوشمندان
هم قرعه فال بر غم افتد	این وصلت اگر فراهم افتد
او با خلل و تو با خجالت	نیکو نبود ز روی حالت
زین کار نمونه چنگ داریم	آن به که چو نام و ننگ داریم
با لشگر خویش باز پس گشت	خواهشگر از این حدیث بگذشت
دلخسته شد از گزند آن خار	مجنون شکسته دل در آن کار
جوشنده چو کوه آتش از خشم	آمد بر نوفل آب در چشم
پذرفته خود به سر نبرده	کی پای به دوستی فشرده

دادیم به روز نا امیدی	در صبحدمی بدان سپیدی
وان دست گرفتنت کجا رفت	از دست تو صید من چرا رفت
ناخورده به دوزخم سپردی	تشنه‌ام به لب فرات بردی
شربت کردی ولی ندادی	شکر ز قمطر برگشادی
بازم چو مگس ز پیش راندی	برخوان طبرزدم نشاندی
این رشته نرشته پنبه به بود	چون آخر رشته این گره بود
یک اسبه شد و دو اسپه می‌راند	این گفت و عنان از او بگرداند
می‌رفت چو ابر دل پریشان	گم کرد پی از میان ایشان
بر زهر کشنده ریخت تریاک	می‌ریخت ز دیده آب بر خاک
با هم نفسان خویش بنشست	نوفل چو به ملک خویش پیوست
تا دل دهدش کز او دلش ماند	مجنون ستم رسیده را خواند
افتاده بد از جریده نامش	جستند بسی در آن مقامش
آگاه شدند کز کجا بود	گم گشتن او که ناروا بود



## رهاتیدن مجنون آهوان را

سازنده ارغنون این ساز	از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ به کام نارسیده	از نوفلیان چو شد بریده
طیاره تند را شتابان	میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بی‌وفائی	بر نوفل و آن خلاف رائی
با هر دمنی از آن ولایت	می‌کرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور	انداخته دید دامی از دور
در دام افتاده آهوئی چند	محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدین طمع که خیزد	خون از تن آهوان بریزد
مجنون به شفاعت اسب را راند	صیاد سوار دید و درماند
گفتا که به رسم دامیاری	مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن	این یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده‌ای را	جانیست هر آفریده‌ای را
چشمی و سرینی اینچنین خوب	بر هر دو نیشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی	خون دو سه بیگنه بریزی
آن کس که نه آدمیست گرگست	آهو کشی آهوئی بزرگست
چشمش نه به چشم یار ماند؟	رویش نه به نوبهار ماند؟
بگذار به حق چشم یارش	بنواز به باد نوبهارش
گردن مزنش که بی‌وفا نیست	در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد	افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده	در خاک خطا بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست  
وان ساده سر بین ناز پرورد  
وان نافه که مشک ناب دارد  
وان پای لطیف خیزرانی  
وان پشت که بار کس نسنجد  
صیاد بدان نشید کو خواند  
گفتا سخن تو کردمی گوش  
نخجیر دو ماهه قیدم اینست  
صیاد بدین نیاز مندی  
گر بر سر صید سایه داری  
مجنون به جواب آن تهی دست  
آهو تک خویش را بدو داد  
او ماند و یکی دو آهوی خرد  
می داد ز دوستی نه ز افسوس  
کاین چشم اگر نه چشم یار است  
بسیار بر آهوان دعا کد  
رفت از پس آهوان شتابان  
بی کینه‌وری سلاح بسته  
در مرحله‌های ریگ جوشان  
از دل به هوا بخار داده  
نه در خور آتش و کبابست  
دانی که به زخم نیست در خورد  
خون ریختنش چه آب دارد  
در خورد شکنجه نیست دانی  
بر پشت زمین زنی برنجد  
انگشت گرفته در دهن ماند  
گر فقر نبودمی هم آغوش  
یک خانه عیال و صیدم اینست  
آزادی صید چون پسندی  
جان باز خرش که مایه داری  
از مرکب خود سبک فروجست  
تا گردن آهوان شد آزاد  
صیاد برفت و بارگی برد  
بر چشم سیاه آهوان بوس  
زان چشم سیاه یادگار است  
وانگاه ز دامشان رها کرد  
فریاد کنان در آن بیابان  
چون گل به سلاح خویش خسته  
گشته ز تیش چو دیگ جوشان  
خارا و قصب به خار داده

خورشید قصب ز ماه پوشید	شب چون قصب سیاه پوشید
چون تار قصب شد از نزاری	آن شیفته مه حصاری
فرقش نکند کسی ز موئی	ز انسان که به هیچ جستجوئی
ره چون تن دوستار باریک	شب چون سر زلف یار تاریک
چون مار گزیده سوسماری	شد نوحه کنان درون غاری
بنشست ز پای و موج بنشانند	از بحر دو دیده گوهر افشانند
یا بر سر آتش افکنی خار	پیچید چنانکه بر زمین مار
وز نامه چو شب سیاه کردن	تا روز نخفت از آه کردن

\* \* \*

برزد علم جهان فروزی	چون صبح به فال نیکروزی
کاینه چین ز چین برآمد	ابروی حبش به چین درآمد
چون آینه بود لیک در زنگ	آن آینه خیال در چنگ
چون دود عبیر بوی او خوش	برخاست چنانکه دود از آتش
برداشته بانک مهربانان	ره پیش گرفت بیت خوانان
انداخته دید باز دامی	ناگاه رسید در مقامی
گردن ز رسن به تیغ داده	در دام گوزنی افتاده
آورده چو شیر شرزه آهنگ	صیاد بران گوزن گلرنگ
خونی که چنین از او چه خیزد	تا بی گهنیش خون بریزد
بگشاد زبان چو نیش فصاد	مجنون چو رسید پیش صیاد
دام از سر عاجزان برون گیر	کای چون سگ ظالمان زبون گیر
روزی دو کند نشاطمندی	بگذار که این اسیر بندی

با جفت خود آشیانه گیرد	زین جفته خون کرانه گیرد
از گم شدنش ترا چه گوید؟	آن جفت که امشبش نجوید
مأخوذ مباد جز بدین درد	کای آنکه ترا ز من جدا کرد
یعنی که به روز من نشیناد	صیاد تو روز خوش مبیناد
برکن ز چنین شکار دندان	گر ترسی از آه دردمندان
نخجیر گر او شدی تو نخجیر	رای تو چه کردی ار به تقدیر
کو صید شد و تو صیدگیری	شکرانه این چه می‌پذیری
شد دور ز خون آن شکاری	صیاد بدین سخن گزاری
اما ندهم به رایگانش	گفتا نکنم هلاک جانش
گر باز خریش وقت کار است	وجه خورش من این شکار است
برکند و سبک نهاد در پیش	مجنون همه ساز و آلت خویش
صیدی سره دید و صید بگذاشت	صیاد سلیح و ساز برداشت
آمد چو پدر به سوی فرزند	مجنون سوی آن شکار دلبند
هر جا که شکسته دیدمی بست	مالید بر او چو دوستان دست
زو گرد وز دیده اشک بارید	سر تا پایش به کف بخارید
تو نیز چو من ز دوست مهجور	گفت ای ز رفیق خویشتن دور
خرگاه نشین کوه خضرا	ای پیشرو سپاه صحرا
چشم تو نظیر چشم یارم	بوی تو ز دوست یادگارم
وز دام گشاده باد پایت	در سایه جفت باد جایت
هم در صدف لب تو بهتر	دندان تو از دهانه زر

چرم تو که سازمند زه شد	هم بر زه جامه تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریاک	ناریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز	در سوخته سینه‌ای بپرداز
دانم که در این حصار سربست	زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم	حال دل من کنیش معلوم
کی مانده به کام دشمنانم	چونان که بخواهی آنچنانم
تو دور و من از تو نیز هم دور	رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد	تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بوئی	نامش نبرم به هیچ روئی
یادی که ز تو اثر ندارد	بر خاطر من گذر ندارد
زینگونه یکی نه بلکه صد بیش	می‌گفت به حسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد	چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده	زان بقعه روان شد آرمیده
سیاره شب چو بر سر چاه	یوسف روئی خرید چون ماه
از انجمن رصد فروشان	شد مصر فلک چو نیک جوشان
آن میل کشیده میل بر میل	می‌رفت چو نیل جامه در نیل
چندان که زبان به در کند مار	یا مرغ زند به آب منقار
ناسوده چو مار بر دریده	نغزوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش	سوزنده چو روغن چراغش
گر خود به مثل چو شمع مردی	پهلوی به سوی زمین نبردی

## سخن گفتن مجنون با زاغ

شبگیر که چرخ لاجوردی	آراست کبودیی به زردی
خندیدن قرص آن گل زرد	آفاق به رنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده	می‌گشت میان آب دیده
زان آب که بر وی آتش افشاند	کشتی چو صبا به خشک می‌راند
از گرمی آفتاب سوزان	تفسید به وقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی	بنشست به سایه درختی
در سایه آن درخت عالی	گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور	پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته	هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب	زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن	وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا	می‌دید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی	چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلیند	با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش	چون صالحیان شده سیه‌پوش
بر شاخ نشسته چست و بینا	همچون شبه در میان مینا
مجنون چو مسافری چنان دید	با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه	از دست که‌ای سیاه جامه
شبرنگ چرائی ای شب افروز	روزت ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی؟	من سوگ زده سیه تو پوشی؟

چون سوختگان سیه چراغی	گر سوخته دل نه خام رائی
از سوختگان چرا گریزی	ور سوختهوار گرم خیزی
پوشیده سیه لباس از آنی	شاید که خطیب خطبه خوانی
هندوی کدام ترک تازی	زنگی بچه کدام سازی
گر چتر نه‌ای چرا سیاهی	من شاه مگر تو چتر شاهی؟
گو بی تو ز دست رفت کارم	روزی که رسی به نزد یارم
ناچیز شوم در این خرابی	دریاب که گر تو در نیابی
ترسم که در این هوس بمیرم	گفتی که مترس دستگیرم
مهر تو به خاک برده باشم	روزی آبی که مرده باشم
از دادن توتیا چه خیزد	بینائی دیده چون بریزد
فریاد شبان کجا کند سود	چون گرگ بره ز میش بر بود
دیوار چه کاهگل چه پولاد	چون سیل خراب کرد بنیاد
خواه ابر به بار و خواه بگنر	چون کشته خشک ماند بی‌بر
وان زاغ پریده شاخ بر شاخ	این تیر زبان گشاده گستاخ
پرنده رحیل ساز کرده	او پر سخن دراز کرده
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ	چون گفت بسی فسانه با زاغ
شبیره ز خواب سر بر آورد	شب چون پر زاغ بر سر آورد
یا در پر زاغ چشم زاغند	گفتی که ستارگان چراغند
افتاده و دیده زاغ برده	مجنون چو شب چراغ مرده
ماننده شمع خویشتن سوز	می‌ریخت سرشک دیده تا روز

## بردن پیرزن مجنون را در خرگاه ایلی

از پرده صبح سر به در کرد	چون نور چراغ آسمان گرد
شد هر بصری چو شب چراغی	در هر نظری شگفت باغی
پروانه صفت چراغ جویان	مجنون چو پرنده زاغ پویان
هنجار دیار یار برداشت	از راه رحیل خار برداشت
یک لحظه نهاد بر جگر دست	چون بوی دمن شنید بنشست
چون مرده که جان به دو رسد باز	باز از نفسش برآمد آواز
با او شخصی به شکل شیدا	شد پیر زنی ز دور پیدا
وان شخص به بند گشته خرسند	سر تا قدمش کشیده در بند
می برد و را رسن به گردن	زن می شد در شتاب کردن
زن را به خدای داد سوگند	مجنون چو اسیر دید در بند
در بند ز بهر چیست با تو	کین مرد به بند کیست با تو
مردیست نه بندی و نه چاهی	زن گفت سخن چو راست خواهی
در هر دو ضرورتی ز حد بیش	من بیوه ام این رفیق درویش
کین بند و رسن در او کشیدم	از درویشی بدان رسیدم
توزیع کنم به هر دیارش	تا گردانم اسیروارش
مشتی علف از برای خانه	گرد آورم از چنین بهانه
دو نیمه کنیم راستا راست	بینیم کزان میان چه برخاست
گردی به میانه در نماند	نیمی من و نیمی او ستاند
در پای زن اوفتاد حالی	مجنون ز سر شکسته بالی
بر من نه از این رفیق برگیر	کاین سلسله و طناب و زنجیر



او نیست سزای بند مائیم	کاشفته و مستمند مائیم
اینجا و به هر کجا که خواهی	می‌گردانم به روسیاهی
بی شرکت من تراست بردار	هر چه آن بهم آید از چنین کار
شد شاد به این چنین شماری	چون دید زن اینچنین شکاری
آن بند و رسن همه در این بست	زان یار بداشت در زمان دست
می‌برد رسن به گردن او را	بنواخت به بند کردن او را
زنجیر به پای و غل به گردن	او داده رضا به زخم خوردن
مستانه سرود برکشیدی	چون بر در خیمه‌ای رسیدی
در خوردن سنگ رقص کردی	لیلی گفتی و سنگ خوردی
گرد در لیلیش برآورد	چون چند جفاش برسر آورد
بر خاک چمن چو سبزه بنشست	چون بادی از آن چمن بر او جست
چون دیده ابر نوبهاری	بگریست بر آن چمن به زاری
کی من ز تو طاق و با غمت جفت	سر می‌زد بر زمین و می‌گفت
کازاد شوم ز بند و از چاه	مجرم‌تر از آن شدم درین راه
گشتم به عقوبت تو خرسند	اینک سروپای هر دو در بند
معذور نیم به هیچ راهی	گر زانکه نموده‌ام گناهی
تأدیب کنم چنان که دانی	من حکم کش و تر حکم رانی
در پیش تو بین که چون اسیرم	منگر به مصاف تیغ و تیرم
از لطمه خویش زخم خوردم	گر تاختنی به لطمه کردم
امروز رسن به گردن آیم	گر دی گنهی نمود پایم

اینک به شکنجه زیر زنجیر	گر دست شکسته شد کمانگیر
بسیار جنایت آزمودم	زان جرم که پیش ازین نمودم
گر می‌کشیم بکش چه داری	مپسند مرا چنین به خواری
برکش چو صلیب چارمیخ	گر جز به تو محکم است بیخ
پیش تو خطاست بی‌خطائی	ای کز تو وفاست بی‌وفائی
خود را به خطا کنم گرفتار	من با تو چو نیستم خطاکار
یا تیر خطائی آید از تو	باشد که وفائی آید از تو
دستی به سرم فرود ناری	در زندگیم درود تاری
کاری به بهانه بر سرم دست	در کشتگیم امید آن هست
قربان خودم کنی بدین در	گر تیغ روان کنی بدین سر
اسماعیلیم اگر برنجم	اسماعیلی ز خود بسنجم
گر باز بری سرم چه باکست	چون شمع دلم فرو غناکست
به گردد وقت سر بریدن	شمع از سر درد سرکشیدن
تا زنده و بی‌تو جان خراشم	در پای تو به که مرده باشم
زین پس من و گوشه‌ای و آهی	چون نیست مرا بر تو راهی
تا پیش تو درد سر نیارم	سر داده و آه بر نیارم
درد آن منست سر تو را باد	گوئی ز تو دردسر جدا باد
دیوانه شد و برید زنجیر	این گفت وز جای جست چون تیر
چون کوهه گرفته کوه بگرفت	از کوهه غم شکوه بگرفت
بر خود ز طپانچه تیر می‌زد	بر نجد شد و نفیر می‌زد

خویشان چو ازو خیر شنیدند  
هم مادر و هم پدر در آن کار  
رقتند و ندیدنی بدیدند  
با کس چو نمی‌شد آرمیده  
نومید شدند ازو به یکبار  
و او را شده در خراب و آباد  
گفتند به ترک آن رمیده  
جز نام و نشان لیلی از یاد  
هر کس که بدو جز این سخن گفت  
یا تن زد، یا گریخت، یا خفت

## دادن پدر لیلی را به ابن‌سلام

غواص جواهر معانی	کرد از لب خود شکر فشانی
کانروز که نوفل آن ظفر یافت	لیلی به وقایه در خبر یافت
آمد پدرش زبان گشاده	بر فرق عمامه کج نهاده
بر گفت ز راه تیزهوشی	افسانه آن زبان فروشی
کامروز چه حيله نقش بستم	تازافت آن رمیده رستم
بستم سخنش به آب دادم	یگبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش	کرد از در ما خدا دهادش
و او نیز به هجر گشت خرسند	دندان طمع ز وصل بر کند
لیلی ز پدر بدین حکایت	رنجید چنانکه بی‌نهایت
در پرده نهفته آه می‌داشت	پرده ز پدر نگاه می‌داشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون	شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان زره دو دیده خون راند	کز راه خود آن غبار بنشانند
داد آب ز نرگس ارغوان را	در حوضه کشید خیزران را
اهلی نه که قصه باز گوید	یاری نه که چاره باز جوید
در سله بام و در گرفته	می‌زیست چو مار سرگرفته
وز هر طرفی نسیم کویش	می‌داد خبر ز لطف بویش
بر صحبت او ز نامداران	دلگرم شدند خواستاران
هرکس به ولایتی و مالی	می‌جست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه	دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهد	آن سینه گشاده تا خورد شهد

می‌داشت چو در در استواری	او را پدر از بزرگواری
آن شیشه نگاهداشت از سنگ	وان سیم تن از کمال فرهنگ
پنهان جگر و می آشکارا	می‌خورد ولی به صد مدارا
خندید و به زیر خنده می‌سوخت	چون شمع به خنده رخ برافروخت
زوبین در پای و شمع بر دست	چون گل کمر دو رویه می‌بست
آن لنگی را به راهواری	می‌برد ز روی سازگاری
صد زهره نشست گرد خرگاه	از مشتریان برج آن ماه
بر وعده شرط کرده بشتافت	چون ابن‌سلام آن خبر یافت
با طاق و طرنب پادشاهی	آمد ز پی عروس خواهی
عنبر به من و شکر به خروار	آورد خزینه‌های بسیار
آراسته برگ ارمغانی	وز نافه مشک و لعل کانی
چندین شترش به زیر دیبا	از بهر فریسه‌های زیبا
چندانکه نداشت عقل باور	وز بختی و تازی تکاور
می‌ریخت چنانکه ریگ ریزند	زان زر که به یک جوش ستیزند
بر کشتن خصم ریگ می‌ریخت	آن زر نه که او چو ریگ می‌بیخت
آن خانه ریگ بوم را سست	کرده به چنان مروتی چست
قاصد طلبید و شغل فرمود	روزی دو ز رنج ره برآسود
هنگام فریب سنگ را نرم	جادو سخنی که کردی از شرم
شد مرده او دم مسیحی	جان زنده کنی که از فصیحی
آورده ز روم و چین و طایف	با پیش کشی ز هر طوایف

یک یک به خزینه‌دار بسپرد	قاصد بشد و خزینه را برد
بگشاد خزینه نهانی	وانگه به کلید خوش زبانی
روی عربست و پشت لشگر	کین شاهسوار شیر پیکر
اسباب بزرگیش تمام است	صاحب تبع و بلندنام است
ور زر گوئی چو خاک بیزد	گر خون‌طلبی چو آب ریزد
هم باز رهی ز داورها	هم زو برسی به یآوری‌ها
مسکین پدر عروس در ماند	قاصد چو بسی سخن درین راند
اقرارش ازین قرار نگذشت	چندانکه به گرد کار برگشت
مه را به دهان اژدها داد	بر کردن آن عمل رضا داد
بگرفت به دست جام جمشید	چون روز دیگر عروس خورشید
افکند مصلی عروسی	بر سفت عرب غلام روسی
آراست به گنج کوی و بازار	آمد پدر عروس در کار
بر پیش گه نشاط بنشانند	داماد و دیگر گروه را خوانند
بر ساخت به غایت تمامی	آنین سرور و شاد کامی
عقدی که شکسته باز بستند	بر رسم عرب به هم نشستند
در شیر بها سخن به جان رفت	طوفان درم بر آسمان رفت
کردند به تنگها شکرریز	بر حجله آن بت دلاویز
چون عود و شکر به عطر سوزی	و آن تنگ دهان تنگ روزی
واشگی چو گلاب تلخ می‌ریخت	عطری ز بخار دل برانگیخت
این غالیه وان گلاب می‌داد	لعل آتش و جز عش آب می‌داد

چون ساخته شد بسیج یارش	ناساخته بود هیچ کارش
نزدیک دهن شکسته شد جام	پالوده که پخته بود شد خام
بر خار قدم نهی بدوزد	و آتش به دهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد	فرمان ترا به خود نگیرد
هر چه آن ز قبیله گشت عاصی	بیرون فتد از قبیله خاصی
چون مار گزیده گردد انگشت	واجب شودش بریدن از مشت
جان داروی طبع سازگار است	مردن سبب خلاف کاریست
لیلی که مفرح روان بود	در مختلفی هلاک جان بود

\* \* \*

چون صبحدم آفتاب روشن	زد خیمه بر این کبود گلشن
سیاره شب پر از عوان شد	بر دجله نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخاست	از بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری	بردش به بسی بزرگواری
اورنگ و سریر خود بدو داد	حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزم	می کرد به رفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ	دستی به رطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری	کز درد نخفت روزگاری
لیلش طپانچه ای چنان زد	کافتاد چو مرده مرد بی خود
گفت ار دگر این عمل نمائی	از خویشتن و زمن برائی
سوگند به آفریدگارم	کار است به صنع خود نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد	ور تیغ تو خون من بریزد

ز ان بت به سلام گشت خرسند	چون ابن سلام دید سوگند
جز وی دیگری چراغ دارد	دانست کزو فراغ دارد
می نتوانست از او بریدن	لیکن به طریق سر کشیدن
دل داده بدو ز دست رفته	کز دیدن آن مه دو هفته
آن به که درو ز دور بینم	گفتا چو ز مهر او چنینم
زان به که کند ز من کناره	خرسند شدن به یک نظاره
پوزش بنمود و کرد زاری	وانگه ز سر گناهکاری
گر زین گذرم حرامزادم	کز تو به نظاره دل نهادم
بیش از نظری نداشت با او	زان پس که جهان گذاشت با او
بر راه نهاده چشم روشن	وان زینت باغ و زیب گلشن
از دامن غار یار غاری	تا باد کی آورد غباری
بی خود به در آمدی ز خرگاه	هر لحظه به نوحه بر گذرگاه
نالنده‌ترت از هزار دستان	گامی دو سه تاختی چو مستان
دادی اثری به جان رنجور	جستی خبری زیار مهجور
نالید ز درد و داغ دوری	چندان به طریق ناصبوری
وان راز چو روز گشت پیدا	کان عشق نهفته شد هویدا
از شوهر و از پدر نهیبش	برداشته رنج ناشکیبش
چه باک پدر چه بیم شوهر	چون عشق سرشته شد به گوهر



## آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد	از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده	دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته	دهقان ده خراب گشته
می‌گشت به هر بسیج گاهی	مونس نه به جز دریغ و آهی
بوئی که ز سوی یارش آمد	خوشبوی‌تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور	اعضاش گرفته رنگ عنبر
آن عنبرتر ز بهر سودا	می‌کرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان	در زیر درختی از مغیلان
زانروی که روی کار نشناخت	خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سیاهی شتر سواری	بگذشت بر او چو گرز ماری
چون دید در آن اسیر بی‌رخت	بگرفت زمام ناقه را سخت
غریب به شکل نره دیوی	برداشت چو غافلان غریوی
کی بی‌خبر از حساب هستی	مشغول به کار بت‌پرستی
به گرز بتان عنان بتابی	کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور	وان یار که نیست هست ازین دور
بیکار کسی تو با چنین کار	بی‌یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی	بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی‌وفائی	خود باز برید از آشنائی
چون خرمن خود به باد دادت	بد عهد شد و نکرد یادت
دادند به شوهری جوانش	کردند عروس در زمانش

و او خدمت شوی را بسیچید	بیچید در اوی و سر نهیچید
باشد همه روزه گوش در گوش	با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است	تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد به فرسنگ	تو نیز بز ن قرابه بر سنگ
چون ناوردت به سالها یاد	زو یاد مکن چه کارت افتاد

\* \* \*

زن گر نه یکی هزار باشد	در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی	تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند	خواهد که دگر ترا نه بیند
زن میل ز مرد بیش دارد	لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد	جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند	وز هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی	زن بهتر از او به بی‌وفائی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ	در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست	چون دوست شود هلاک جانست
گوئی که بکن نمی‌نیوشد	گوئی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد	چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست باز است	افسوس زنان بد دراز است

\* \* \*

مجنون ز گزاف آن سیه کوش	برزد ز دل آتشی جگر جوش
از درد دلش که در برافتاد	از پای چو مرغ در سر افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ	کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره	جان پاره و جامه‌پاره پاره
آن دیو که آن فسون بر او خواند	از گفته خویشتن خجل ماند
چندان نگذشت از آن بلندی	کان دل شده یافت هوشمندی
آمد به هزار عذر در پیش	کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ و بد رفت	عفوم کن کانچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم	بر عذر تو جان مباح کردم
آن پردنشین روی بسته	هست از قبل تو دلشکسته
شویش که ورا حریف و جفتست	سر با سر او شبی نخفتست
گرچه دگری نکاح بستش	ار عهد تو دور نیست دستش
جز نام تو بر زبان نیارد	غیر تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد	صد بار نیلورد ترا یاد
سالیست که شد عروس و بیشست	با مهر تو و به مهر خویشست
گر بی تو هزار سال باشد	بر خوردن از او محال باشد
مجنون که در آن دروغگوئی	دید آینه‌ای بدان دوروئی
اندکتر از آنچه بود غم خورد	کم مایه از آنچه کرد کم کرد
می‌بود چو مراغ پر شکسته	زان ضربه که خورد سرشکسته
از جزع پر آب لعل می‌سفت	بر عهد شکسته بیت می‌گفت
سامان و سری نداشت کارش	کز وی خبری نداشت یارش

\* \* \*

مشاطه این عروس نو عهد در جلوه چنان کشیدش از مهد

ر شگ قلم هزار نقاش	کان مهندشین عروس جماش
بود از پی دوست دل شکسته	چون گشت به شوی پای بسته
کز کردن شوی او خبر یافت	غمخواره او غمی دگر یافت
مجنون‌تر از آنکه بود نامش	گشته خرد فرشته فامش
بیش از نفسی در او نمانده	افتاده چو مرغ پر فشانده
برجست به حالتی که دانی	در جستن آب زندگانی
باریک شده ز مویه چون موی	شد سوی دیار آن پریروی
کی جفت نشاط گشته با جفت	با او به زبان باد می‌گفت
عهدی به هزار عهده بستن	کو آن دو به دو بهم نشستن
سر بر خط خاضعی نهادن	کو آن به وصال امید دادن
دادن به وفا امیدواری	دعوی کردن به دوستاری
رخ بی گنهی ز من نهفتن	و امروز به ترک عهد گفتن
آن دعوی دوستی کجا شد	گیرم دلت از سر وفا شد
کار تو همه زبان فروشی	من با تو به کار جان فروشی
تو مهر کسی دگر گزیده	من مهر ترا به جان خریده
کو را نفسی به یاد نارد؟	کس عهد کسی چنین گذارد؟
کز یار قدیم ناوری یاد	با یار نو آنچنان شدی شاد
ما را به زبان مکن فراموش	گر با دگری شدی هم‌آغوش
آخ همه رنج باغبانیم	شد در سر باغ تو جوانیم
چون میوه رسید می‌خورد زاغ	این فاخته رنج برد در باغ

با هر که به جز منست خار است	خرمای تو گرچه سازگار است
کس بر نخورد ز چون تو باغی	با آه چو من سموم داغی
از سرو نخورده هیچکس بر	چون سرو روانی ای سمنبر
بگذاشتی آخرم به خواری	برداشتی اولم به یاری
هرگز به تو این گمان نبردم	آن روز که دل به تو سپردم
کان تو شوم به مهر و پیوند	بفریفتیم به عهد و سوگند
پیوند نگر چه راست کردی!	سوگند نگر چه راست خوردی!
وز دیده من نیامدت شرم	کردی دل خود به دیگری گرم
کازرم یکی کنیم با جور	تنها نه من و توئیم در دور
کایشان بد و نیکها شمارند	دیگر متعرفان بکارند
با من تو و با تو من چه کردم	بینند که تا غم تو خوردم
آخر دگران نظاره هستند	گیرم که مرا دو دیده بستند
جز عهد شکن ترا چه گویند	چون عهده عهد باز جویند
اندیشه کن از شکستن مهد	فرخ نبود شکستن عهد
نشکست زمانه در دلش خار	گل تا نشکست عهد گلزار
در نام شکستگی نشد فاش	می تا نشکست روی او باش
با روی سیه نشد سرانجام	شب تا نشکست ماه را جام
وز تو به چه روی باز خندم	در تو به چه دل امید بندم
عمرم شد و هم به سر نبردی	کان وعده که پی در او فشردی
وانکس نه منم که نارمت یاد	تو آن نکنی که من شوم شاد

رنجیده شوم گر از تو رنجم	با اینهمه رنج کز تو سنجم
کازرم در آن میان نماندی	غم در دل من چنان نشاندی
وان دل نه که بی وفات دانم	آن روی نه کاشنات خوانم
تا خود چه توان نهاد نامت	عاجز شده ام ز خوی خامت
هم قوت جسم و قوت جانی	با اینهمه جورها که رانی
زیبائی چهره عذر خواهست	بیداد تو گر چه عمر کاهست
خون همه کس حلال باشد	آنرا که چنان جمال باشد
به زان نبود که می رمت پیش	روزی تو و من چراغ دل ریش
شه گر به دو رخ بود تو شاهی	مه گر شکرین بود تو ماهی
شیرین ورزین چو شیره رز	گل در قصبی و لاله در خز
آبش به دهان در آید از دور	گر آتش بیندت بدان نور
از عکس رخت نواله خوارست	باغ ارچه گل و گلاله دارست
با قرمزی رخ تو کاهيست	اطلس که قباى لعل شاهيست
هر یک شب عید را هلالیست	ز ابروی تو هر خمی خیالیست
با سرخ گل تو سرخ بید است	گر عود نه صندل سپید است
هم ملک حبش گرفت و هم چین	سلطان رخت به چتر مشکین
دشوار توان برید دشوار	از خوبی چهره چنین یار
کین جان به سر تو برفشانم	تدبیر دگر جز این ندانم
در جور و جفای تو نبینم	آزرم وفای تو گزینم
تا عمر کجا عنان کشد باز	هم با تو شکیب را دهم ساز

## رفتن پدر مجنون به دیدن فرزند

از حال عرب چنین کند یاد	دهقان فصیح پارسی زاد
یعقوب ز یوسف او فتاده	کان پیر پسر به باد داده
ز آرامش او امید ببرید	چون مجنون را رمیده دل دید
عمری به امید خرج می‌کرد	آهی به شکنجه درج می‌کرد
زنگی خنتی نشد بشستن	ناسود ز چاره باز جستن
اقبال بر او نظر نینداخت	بسیار دوید و مال پرداخت
کامید بهی نداشت جاوید	زان درد رسیده گشت نومید
تا کی رسدش چهار گوشه	در گوشه نشست و ساخت توشه
کردش به رحیل رهنمونی	پیری و ضعیفی و زبونی
شد نای گلوش چون دم چنگ	تنگ آمد از این سراچه تنگ
بیگانه کسی ز در درآید	ترسید کاجل به سر درآید
برداشت تنی دو از جوانان	بگرفت عصا چو ناتوانان
بر هر چه کند خدای خرسند	شد باز به جستجوی فرزند
در ریگ سیاه و دشت خضرا	برگشت به گرد کوه و صحرا
از وی اثری ندید جایی	می‌زد به امید دست و پائی
کانک به فلان عقوبت آباد	تا عاقبتش یکی نشان داد
ماننده گور هولناکی	جائی و چه جای از این مغاکی
چون نفت سپید کان آتش	چون ابر سیاه زشت و ناخوش
یک روزه دوید تا بدان بوم	ره پیش گرفت پیر مظلوم
کان دید دلش ز جای برخاست	دیدش نه چنانکه دیده می‌خواست

در پوست کشیده استخوانی	بی شخص رونده دید جانی
مثنواری راه بتپرستی	آوارهای از جهان هستی
موئی ز دهان مرگ رسته	جونی به خیال باز بسته
وز زیر زمینان نهان‌تر	بر روی زمین ز سگ دوان‌تر
افتاده ز پای و هوش رفته	دیگ جسدش ز جوش رفته
پیچیده سر از کلاه و سر پیچ	ماننده مارپیچ بر پیچ
بر ناف کشیده چون ازاری	از چرم ددان به دست واری
مالیده به رفق بر سرش دست	آهسته فراز رفت و بنشست
هم بر جگر از جگر همی ریخت	خون جگر از جگر برانگیخت
شخصی بر خویش دید دمساز	مجنون چو گشاد دیده را باز
نشناخت و ز او کناره می‌کرد	در روی پدر نظاره می‌کرد
یاد دگران کجا کند گوش	آن کو خود را کند فراموش
ای من رهی تو از چه راهی	گفتا چه کسی ز من چه خواهی
جویان تو با دل جگر سوز	گفتا پدر توام بدین روز
در وی او فتاد و بگریست	مجنون چو شناختش که او کیست
این بوسه بدان و آن بدین داد	از هر دو سرشک دیده بگشاد
بر خود به هزار نوحه زاری	کردند ز روی بی‌قراری
سر تا قدمش نظر بر انداخت	چون چشم پدر ز گریه پرداخت
هم پای برهنه مانده هم سر	دیدش چو برهنگان محشر
پوشید در او ز پای تا مغز	از عیبه گشاد کوتی نغز



از غایت کفش تا عمامه	در هیکل او کشید جامه
پندی پدرا نه می نمودش	از هر مثلی که یاد بودش
کایام دو اسبه در شتابست	کای جان پدر نه جای خوابست
بگریز که مصلحت گریز است	زین ره که گیاش تیغ تیز است
سالیبت نشستہ گیر و ماهی	در زخم چنین نشانه گاهی
خون ریخته از تو آشکارا	تیری زده چرخ بی مدارا
افتاده ز پای و مرده گیرت	روزی دو سه پی فشرده گیرت
کرده دد و دام را شکم سیر	در مرداری ز گرگ تا شیر
تا دل غریبی آزمودن	بهتر سگ شهر خویش بودن
جائی نرسیدی و رسیدی	چندانکه دوید پی دویدی
با رنج کشی که پای دارد؟	رنجیده شدن نه رای دارد
از سیل نگر که چون خرابست	آن رودکده که جای آبست
در زلزله بین که چون بریزد	وان کوه که سیل از ان گریزد
فرسوده شوی گر آهنینی	زینسان که تو زخم رنج بینی
روزی دو سه رام شو بیارام	از توسنی تو پر شد ایام
دل سوخته شد هنوز خامی	سر رفت و هنوز بد لکامی
با یاوگیان فرس دواندن	ساکن شو از این جمازه راندن
گه دیوچه زمانه بودن	گه مشرف دیو خانه بودن
خود را به نمی دروغ بفریب	صابر شو و پایدار و بشکیب
بس عاقل کو به عشوه شادست	خوش باش به عشوه گرچه بادست

آخر نفسی تواند آراست	گر عشوه بود دروغ و گر راست
تا خود نفس دگر چه زاید	به گر نفسیت خوش بر آید
از تکیه اعتماد خالیست	هر خوشدلیبی که آن نه حالیت
زان جو که زدند جو نخوردند	بس گندم کان ذخیره کردند
می‌باید کرد کار خود راست	امروز که روز عمر برجاست
عذر تو جهان کجا پذیرد	فردا که اجل عنان بگیرد
هم پرده توبه پیشت آرند	شربت نه ز خاص خویشت آرند
مرد آن درود که کشته باشد	آن پوشد زن که رشته باشد
تا بوی خوشیت باشد آنروز	امروز بخور جهد می‌سوز
تا مرگ رسد نباشدت رنج	پیشینه عیار مرگ می‌سنج
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد	از پنجه مرگ جان کسی برد
سیلی زده قفای خویشت	هر سر که به وقت خویش پیشت
از پخته خویش توشه بندد	و آن لب که در آن سفر بخندد
شوریده سری بس است بنشین	میدان تو بی کسست بنشین
پایانی هست هر غمی را	آرام دلی است هر دمی را
تو آدمی در این سخن نیست	سگ را وطن و تو را وطن نیست
ور دیو چو دیو در زمی باش	گر آدمی چو آدمی باش
خود را به تکلیف آدمی کرد	غولی که بسیج در زمی کرد
با غول چرا کنی حریفی	تو آدمی بدین شریفی
خالی مشو از رکاب جانم	روزی دو که با تو هم‌عنانم

جنس تو منم حریف من باش	تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی	فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو از این سخن گرانیبست	این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار می‌ساز	با گردش روزگار می‌ساز
خوش زی تو که من ورق نوشتم	می‌خور تو که من خراب گشتم
من می‌گذرم تو در امان باش	غم کشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردهم	نزدیک شد آفتاب زردم
روزم به شب آمد ای سحرهان	جانم به لب آمد ای پسرهان
ای جان پدر بیا و بشتاب	تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من درآیم از پای	در خانه خویش گرم کن جای
آواز رحیل دادم اینک	در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم که به کوچ رانده باشم	آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من به مالی	نالی ز فراق و سخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد	زان دود مرا چه سود باشد
ور تاب غمت جهان بسوزد	کی چهره بخت من فروزد

\* \* \*

چون پند پدر شنود فرزند	می‌خواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو به چابکی شکبید	پا در کشد و پدر فریبید
چون توبه عشق مس سگالید	عشق آمد و گوش توبه مالید
گفت ای نفس تو جان فزایم	اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم	در حلقه بندگیت گوشم

نشیدن من ز تنگ روزیست	پند تو چراغ جان فروزیست
کوشم که کنم نمی‌توانم	فرمان تو کردنی است دائم
بر سکه کار من چه خندی	بر من ز خرد چه سکه بندی
عالم همه حبه‌ای نیرزد	در خاطر من که عشق ورزد
کز هیچ شنیده‌ایم یاد است	بختم نه چنان به باد داد است
جز فرمشیم نماند بر یاد	هر یاد که بود رفت بر باد
کان خود سخنی بود فراموش	امروز مگو چه خورده‌ای دوش
پرسی که چه می‌کنی ندانم	گر ز آنچه رود در این زمانم
واگاه نیم که چیست نامت	دائم پدری تو من غلامت
خود یاد من از نهاد من رفت	تنها نه پدر ز یاد من رفت
معشوقم و عاشقم کدام	در خودم غلطم که من چه نامم
دلگرمی من وجود من سوخت	چون برق دلم ز گرمی افروخت
قانع شده‌ام ز هر ابائی	چون من به کریچه و گیائی
پرداخته گشت از آب و از نان	پندارم کاسیای دوران
وحشی نرید میان مردم	در وحشت خویش گشته‌ام گم
هم عادت وحشیان پذیرد	با وحش کسی که انس گیرد
به گر شوم از شکم بریده	چون خربزه مگس گزیده
در جمله بوستان رسد درد	ترسم که ز من برآید این گرد
تا خون بجوش را نخوشند	به کابله را ز طفل پوشند
آن به که خراب گشت جایم	مایل به خرابی است رایم

کم گیر ز مزرعت گیاهی  
یک حرف مگیر از آنچه خواندی  
گوری بکن و بر او بنه دست  
زانکس نتوان صلاح درخواست  
گفتی که ره رحیل پیشست  
تا رحلت تو خزان من بود  
بر مرگ تو زنده اشک ریزد

گو در عدم افت خاک راهی  
پندار که نطفه‌ای نراندی  
پندار که مرد عاشقی مست  
کز وی قلم صلاح برخاست  
وین گم شده در رحیل خویشست  
آن تو ندانم آن من بود  
من مرده ز مرده‌ای چه خیز

## وداع کردن پدر مجنون را

چون دید پدر که دردمند است	در عالم عشق شهر بند است
برداشت ازو امید بهبود	کان رشته تب پر از گره بود
گفت ای جگر و جگر خور من	هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم	خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری	بگری به سزا و زار بگری
در گردنم آر دست و برخیز	آبی ز سرشک بر رخم ریز
تا غسل سفر کنم بدان آب	در مهد سفر خوشم برد خواب
این بازپسین دم رحیل است	در دیده به جای سرمه میل است
در بر گیرم نه جای ناز است	تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم	در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو	می میرم و می خورم غم تو
با اینکه چو دیده ناز نینی	بدرود که دیگرم نینی
بدرود که رخت راه بستم	در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم	در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که خویشی از میان رفت	ما دیر شدیم و کاروان رفت
بدرود که عزم کوچ کردم	رفتم نه چنان که باز کردم
چون از سر این درود بگذشت	بدرودش کرد و باز پس گشت
آمد به سرای خویش رنجور	نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو ز روی ناتوانی	می کرد به غصه زندگانی
ناگه اجل از کمین برون تاخت	ناساخته کار کار او ساخت

مرغ فلکی برون شد از دام	در مقعد صدق یافت آرام
عرشی به طناب عرش زد دست	خاکی به نشیب خاک پیوست
آسوده کسبست کو در این دیر	ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانه غم بقا نگیرد	چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سبنجی	آسوده میباش تا نرنجی
آنکس که در این دهش مقامست	آسوده دلی بر او حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد	آن مرد در این نه این در آن مرد
دیویست جهان فرشته صورت	در بند هلاک تو ضرورت
در کاشش نیست جز جگر چیز	وز پهلوی تست آن جگر نیز
سرو تو در این چمن دریغ است	کابش نمک و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن	تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست	تو در غم عالمی غم اینست
آن مار بود نه مرد چالاک	کو گنج رها کند خورد خاک
خوشخور که گل جهانفروزی	چون مار میباش خاک روزی
عمر است غرض به عمر در پیچ	چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشتی است	لنگر شکن هزار کشتی است
چون چه مستان مدار در چنگ	بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی بیایدت داد	کز داد و ستد جهان شد آباد
چون بارت نیست باج نبود	بر ویرانی خراج نبود
زنان که جنبیه با تو راندند	بنگر به جریده تا که ماندند

رفتند کیان و دین پرستان	ماندند جهان به زیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند	بر جای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سران نگر دی	الا به طریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش	نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد	کان بد به یقین به جای خود کرد
نیکی بکن و به چه در انداز	کز چه به تو روی بر کند باز
هر نیک و بدی که در نوائیست	در گنبد عالمش صدائیست
با کوه کسی که راز گوید	کوه آنچه شنید باز گوید



## آگاهی مجنون از مرگ پدر

می رفت شکاری به نخجیر	روزی ز قضا به وقت شبگیر
چون بر سر تاج در مکنون	بر نجد نشسته بود مجنون
بگشاد در او زبان چو شمشیر	صیاد چو دید بر گذر شیر
کای دور از اهل بیت و یاران	پرسید ورا چو سوکواران
یا جز لیلی ترا کسی هست	فارغ که ز پیش تو پسی هست
بی شرم کسی که شرم بادت	نز مادر و نز پدر بیادت
کز ناخلفی بر اوری سر	چون تو خلفی به خاک بهتر
دوری طلبیدی از جوانی	گیرم ز پدر به زندگانی
آخر کم از آنکه آریش یاد	چون مرد پدر ترا بقا باد
واری ز ترحمش نشانی	آیی به زیارتش زمانی
عذری ز روان او بخواهی	در پوزش تربتش پناهی
نالید و خمید راست چون چنگ	مجنون ز نوای آن کج آهنگ
بسیار طپانچه بر جبین زد	خود را ز دریغ بر زمین زد
تاگور پدر دوید حالی	ز آرام و قرا گشت خالی
الماس شکسته در جگر دید	چون شوشه تربت پدر دید
بگرفتش چون جگر در آغوش	بر تربتش اوقات بی هوش
تر کرد به آب دیده خاکش	از دوستی روان پاکش
گه کرد ز درد خاک بر سر	گه خاک ورا گرفت در بر
بیمار شبانه را تب آمد	زندانی روز را شب آمد
کز گام نخست اسیر غم بود	او خود همه ساله درستم بود

چون باشد چون یتیم گردد	آنکس که اسیر بیم گردد
با ذل یتیمی و اسیری	نومید شده ز دستگیری
می‌جست ز هم نشین نشانی	غلطید بران زمین زمانی
از غم خوردن عنان نمی‌تافت	چون غم خور خویش را نمی‌یافت
کاندام زمین به خون برآمیخت	چندان ز مژه سرشک خون ریخت
کافسر به پسر نمی‌نمائی	گفت ای پدر ای پدر کجائی
تیمار غم تو با که گویم	ای غم خور من کجاست جویم
زان روی به خاک درکشیدی	تو بی پسری صلاح دیدی
تلخست کنون که آزمودم	من بی‌پدیری ندیده بودم
من خود خجلم ز کرده خویش	سر کوفت دوریم مکن بیش
کاید ز نصیحت تو یادم	فریاد برآید از نهادم
من توسن تو به بد لگامی	تو رایض من بکش خرامی
من دور ز تو چو حلقه بر در	تو گوش مرا چو حلقه زر
از من همه سردی از تو گرمی	من کرده درشتی و تو نرمی
من گرد جهان گرفته ناورد	تو در غم جان من به صد درد
من رفته به ترک خواب گفته	تو بستر من ز گرد رفته
من بر سر سنگی اوقتاده	تو بزم نشاط من نهاده
من کشته درخت و بر نخورده	تو گفته دعا و اثر نکرده
یاد آرم و جان برآرم از غم	جان دوستی ترا به مردم
تا کور و کی بود هر دو باشم	بر جامه ز دیده نیل باشم

یک درد نه با هزار دردم	آه ای پدر آه از آنچه کردم
وای ار به حلم نمی‌کنی وای	آزردمت ای پدر نه بر جای
ما را به گناه ما مگیراد	آزار تو راه ما مگیراد
خوشنودی تست چاره من	ای نور ده ستاره من
گر تو نشوی ز بنده خوشنود	ترسم کندم خدای مأخوذ
وانگاه بدین جگر زنی تیر	گفتی جگر منی به تقدیر
چون بی نمکان مکن کبابم	گر من جگر توام منابم
تو در جگر زمین چرائی	زینسان جگرت به خون گشائی
خوانی جگرم زهی جگر سوز	خون جگرم خوری بدین روز
کاتش به چنین جگر در افتاد	با من جگرت جگر خور افتاد
گشتم به گناه خود گرفتار	گر در حق تو شدم گنه کار
از زخم تو گوشمال خوردم	گر پند به گوش در نکردم
روزی به شبی سیاه می‌کرد	زینگونه دریغ و آه می‌کرد
نالهاش ز دهل زدن نیاسود	تا شب علم سیاه ننمود
وز کوه شفق علم بر آورد	چون هاتف صبح دم بر آورد
کرد از دم خویش خاک را زر	اکسیری صبح کیمیاگر
بر پشته نجد رفت غمناک	آن خاک روان ز روی آن خاک
اما به طریق سوکواری	می‌کرد همان سرشک باری
می‌زیست به صد هزار سختی	می‌زد نفسی به شور بختی
روزی به شبی شبی به روزی	می‌برد ز بهر دلفروزی

## انس مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز	زین قصه خبر چنین کند باز
کان دشت بساط کوه بالین	ریحان سراچه سفالین
از سوک پدر چو باز پرداخت	آواره به کوه و دشت می‌تاخت
روزی ز طریده گاه آن دشت	بر خاک دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته	لیلی مجنون به هم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید	خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگاه چه رایست	کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به ار پس افتد	کز ما دو رقم یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکارد	معشوقه از او بیرون تراود
گفتند چراست در میانه	او کم شده و تو بر نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست	کاین دل شده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم	یا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه	چون رابعه رفت راه و بی‌راه
می‌خواند چو عاشقان نسیبی	می‌جست علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته	وز طعنه و خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان صحرا	با بیخ نباتهای خضرا
نه خوی دد و نه حیطه دام	با دام و ددش هماره آرام
آورده به حفظ دور باشی	از شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان	در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه	لشگرگاهی کشیده بر راه

او بر همه شاه چون سلیمان	ایشان همه گشته بنده فرمان
در سایه کرکس استخوانش	از پر عقاب سایبانش
کز خوی ددان ددی بریده	شاهیش به غایتی رسیده
برداشته شیر پنجه از گور	افتاده ز میش گرگ را زور
آهو بره شیر شیر خورده	سگ با خرگوش صلح کرده
وایشان پس و پیش صف گرفته	او می‌شد جان به کف گرفته
روباه به دم زمین برفتی	از خوابگهش گهی که خفتی
پایش به کنار در کشیدی	آهو به مغزی دویدی
بر ران گوزن سر نهادی	بر گردن گور تکیه دادی
چون جانداران کشیده شمشیر	زانو زده بر سرین او شیر
رفته به یزک به جان سپاری	گرگ از جهت یتاق داری
از خوی پلنگی او قتاده	درنده پلنگ وحش زاده
گردش دو سه صف کشیده بر پای	زین یاو گیان دشت پیمای
در قلبگه ددان نشسته	او چون ملکان جناح بسته
با صحبت او نداشت کس کار	از بیم درندگان خونخوار
حالی‌ش درندگان دریدند	آنرا که رضای او ندیدند
کس زهره نداشتی دریدن	و آنرا که بخواندی او به دیدن
بی‌دستوری کس نشد پیش	او چه ز آشنا چه از خویش
می‌رفت چو با گله شبانان	در موکب آن جریده رانان
کز وحش به وحش می‌توان رست	با وحش چو وحش گشته هم دست

مردم به تعجب از حسابش	وز رفتن وحش در رکابش
هرجا که هوس رسیده‌ای بود	تا دیده بر او نزد نیاسود
هر روز مسافری ز راهی	کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید	تا روزه نذر از او گشاید
وان حرم نشین چرم شیران	بد دل کن جمله دلیران
یک ذره از آن نواله خوردی	باقی به دادن حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی	دادی به ددان برات روزی
هر دد که بدید سجده کردش	روزی ده خویشان شمردش
پیرامن او دویدن دد	بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد	آزادان را به بنده سازد
با سگ چو سخا کند مجوسی	سگ گربه شود به چاپلوسی

\* \* \*

در قصه شنیده‌ام که باری	بود است به مرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند	دیوانه فش و چو دیو در بند
هر یک به صلابت گرازی	برده سر اشتری به گازی
شه چون شدی از کسی بر آزار	دادیش بدان سگان خونخوار
هرکس که ز شاه بی‌امان بود	آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی	در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز	بیگانه شود بدو یکی روز
آهوی و را به سگ نماید	در نیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی	با سگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی و گوسفندی	در مطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدان سان	کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش	گشتند سگان مطیع رایش
روزی به طریق خشمناکی	شه دید در آن جوان خاکی
فرمود به سگ دلان درگاه	تا پیش سگان برندش از راه
وان سگمنشان سگی نمودند	چون سگ به تبر کش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند	خود دور شدند و ایستادند
و آن شیر سگان آهنین چنگ	کردند نخست بر وی آهنگ
چون منعم خود شناختندش	دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند	سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز	تا رفت بر این یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود	سیفور سیاه شد زرانود
شد شاه ز کار خود پشیمان	غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش	دادم به سگ اینت خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند	اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه	آمد بر شاه و گفت کایشاه
این شخص نه آدمی فرشته است	کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور	تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته	دندان سگان به مهر بسته
زان گرگ سگان اژدها روی	نازرده بر او یکی سر موی

آن گم شده را مگر بیابند	شه کرد شتاب تا شتابند
از سلک سگان به صدر شاهش	بردند موکلان راهش
چون بود کزان سگان نیازرد	شه ماند شگفت کان جوانمرد
صد عذر به آب چشم ازو خواست	گریان گریان به پای برخاست
کاین یک نفس تو ماند بر جای	گفتا که سبب چه بود بنمای
دادم به سگان نواله‌ای چند	گفتا سبب آنکه پیش ازین بند
با من لب خود به مهر کردند	ایشان به نواله‌ای که خوردند
این بود بری که از تو خوردم	ده سال غلامی تو کردم
و این بد که بند سگ آشنا خوار	دادی به سگانم از یک آزار
سگ را حق حرمت و ترا نه	سگ دوست شد و تو آشنانه
ناکس نکند وفا به جانی	سگ صلح کند به استخوانی
کز مردمی است رستگاری	چون دید شه آن شگفت کاری
بگذاشت سگی و سگپرستی	هشیار شد از خمار مستی
کاحسان و دهش حصار جانست	مقصودم از این حکایت آنست
کرد از پی خود حصارى آباد	مجنون که بدان خورش داد
پیرامن او حصار بودند	ایشان که سلاح کار بودند
آن موکب از او نبود خالی	گر خاست و گر نشست حالی
خوناب جهان نبایدت خورد	تو نیز گر آن کنی که او کرد
چون از تو خورد ترا غلامست	همخوان تو گر خلیفه نامست



## نیایش کردن مجنون به درگاه خدای تعالی

رخشنده شبی چو روز روشن	رو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرسله‌های زر حمایل	زرین شده چرخ را شمایل
سیاره به دست بند خوبی	بر نطع افق به پای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده	لا حول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنیر	وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ شش طاق	پر زیور و عطر کرده آفاق
انجم صفت دگر گرفته	زیبندگی ز سر گرفته
صد گونه ستاره شب آهنگ	بنموده سپهر در یک اورنگ
کرده فلک از فلک سواری	رویین دز قطب را حصاری
فرقد به یزک جنیبه رانده	کشتی به جناح شطر رسانده
پروین ز حریر زرد و ازرق	بر سنجق زر کشیده بیرق
مه گرد پرند زر کشیده	پیرایه‌ای از قصب تنیده
گفتی ز کمان گروه شاه	یک مهره فتاد بر سر ماه
یا شکل عطارد از کمانش	تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود	خوش خو چو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز	پوشیده به شب برهنه در روز
مریخ به کینه گرم تعجیل	تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس به مهر او نگین داشت	کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان مسنی علاقه آویز	تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش	آفاق مباد بی‌جمالش

ما اعظم شانک ای نظامی	در خدمت این خدیو نامی
افتاده سپهر در زلازل	از شکل بروج و از منازل
بر جیب فلک زهی فکنده	عکس حمل از هلال خنده
گوهر به گلو در از ثریا	گاو فلکی چو گاو دریا
بر تخت دو پیکری نشسته	جوزا کمر درو به بسته
باهنعه نشسته گوش در گوش	هفقه چو کواعب قصب پوش
انداخته ناخن سباعی	خرچنگ به چنگل ذراعی
طرفه طرفی دگر زرافشان	نثره به نثار گوهر افشان
افروخته صد چراغ در پیش	جبهه ز فروع جبهت خویش
چون آتش عود عود سوزان	قلب الاسد از اسد فروزان
بی صرفه نکرد دانه صرف	عذرا رخ سنبله در آن طرف
سه قرصه به کاسه یتیمان	انگیخته غفر چون کریمان
بگشاده زبانه با زبانا	میزان چو زبان مرد دانا
تازی سگ خویش رانده بر شیر	عوا ز سماک هیچ شمشیر
عقرب به کمان خراج داده	اکلیل به قلب تاج داده
بلده دو سه دست کرده قایم	با صادر و وارد نعایم
کافسانه سر بزی شنیده	جدی سر خود چو بز بریده
سعد اخبیه را عنان گرفته	ذابح ز خطر دهان گرفته
در صبح چرا دو دست بنمود	بلع ارنه دعای بلعمی بود
خاموش لب از دهن پر آبی	دلو از کله های آفتابی

کاین هست مقدم آن مخر	بنوشته دو بیت زیرش از زر
با بطن الحوت در عماری	خاتون رشاز ناقهداری
اجرام بروج گشته راکب	بر شه ره منزل کواکب
بطن الحمل از چهار پائی	بسته به سه پایه هوائی
برده زهم افسران بلندی	عیوق به دست زورمندی
در دیگ فلک فشانده افزار	وان کوکب دیگپایه کردار
طایر شده واقع ایستاده	نسرین پرنده پر گشاده
بی شعر به آستین فشانی	شعری به سیاقتم یمانی
مقبوضه دو چشم زاغ کنده	مبسوطه به یک چراغ زنده
انداخته بر قلاده شیر	سیاف مجره رنگ شمشیر
بر فرق جنوب جلوه می کرد	چون فرد روان ستاره فر
ثالث چه عجب به زیر رابع	بنشسته سریر بر توابع
گه رامح بوده گاه اعزل	توقیع سماکها مسلسل
نقادی چشم نیز بینان	می کرد سها زهم نشینان
چون یوسف چاهی از بن چاه	تابان دم گرگ در سحرگاه
پرگار بنات نعش گردان	پیرامن آن فلک نوردان
کی دور بود ز نعش قاری	قاری بر نعش در سواری

\* \* \*

می کرد به چرخ حقه بازی	مجنون ز سر نظاره سازی
گفت ای به تو بخت را معول	بر زهره نظر گماشت اول
ای طالع دولت از تو پیروز	ای زهره روشن شب افروز

صاحب رصد سرود گویان	ای مشعله نشاط جویان
در جرعه تو رحیق هر جام	ای در کف تو کلید هر کام
خاتون سرای کامگاری	ای مهر نگین تاجداری
خلق تو عبیر عطر سایان	ای طیبیتی لطیف رایان
بگشای در امیدواری	لطفی کن از ان لطف که داری
بوئی برسان که وقت آنست	زان یار که او دواى جانست

\* \* \*

با او ز در دگر درآمد	چون مشتری از افق برآمد
ای در همه وعده صادق الوعد	کای مشتری ای ستاره سعد
در سکه تو جهان گشائی	ای در نظر تو جانفزائی
بر فتح و ظفر ترا ولایت	ای منشی نامه عنایت
قایم به صلاح کار عالم	ای راست به تو قرار عالم
دل را همه زورمندی از تو	ای بخت مرا بلندی از تو
ور چارت هست چاره‌ای کن	در من به وفا نظاره‌ای کن

\* \* \*

هستند ز اوج خود گریزان	چون دید که آن بخار خیزان
کارش نرسد به چاره سازی	دانست کزان خیال بازی
از جمله وجود بی‌نیاز است	نالید در آن که چاره ساز است
در جز تو کسی چرا پناهم	گفت ای در تو پناهگاهم
سر نامه نام جمله نامت	ای زهره و مشتری غلامت
واحسان تو بیش از آنکه خوانند	ای علم تو بیش از آنکه دانند
دارای وجود و داور جود	ای بند گشای جمله مقصود

نیکو کن کار مستمندان	ای کار برآور بلندان
کس را نه به جز تو کس خداوند	ای ما همه بندگان در بند
ای هر که بجز تو بنده تو	ای هفت فلک فکنده تو
مملوک ترا به زیر دستی	ای شش جهت از بلند و پستی
بی دیده شده چو در تو دیده	ای گر بصری به تو رسیده
وای هر که نه با تو بر سرش خاک	ای هر که سگ تو گوهرش پاک
بنگر به من خراب گشته	ای خاک من از تو آب گشته
از رحمت خویش بی نصیبم	مگذار که عاجزی غریبم
کاید شب من به روشنائی	آن کن ز عنایت خدائی
به ختم ز بهانه رسته گردد	روزم به وفا خجسته گردد
در گفتن این سخن فرو خفت	چون یک به یک این سخن فرو گفت
کز خاک بر اوج شد درختش	در خواب چنان نمود بختش
رفتی بر او به طبع گستاخ	مرغی بپریدی از سر شاخ
بر تارک تاج او نشانندی	گوهر ز دهن فرو فشانندی
صبح از افق فلک بر آمد	بیننده ز خواب چون درآمد
می کرد نشاط مهر جوئی	چون صبح ز روی تازه روئی
زان مرغ چو مرغ پر گرفته	زان خواب مزاج بر گرفته
شادی به خیال یا به خوابست	در عشق که وصل تنگ یابست

## رسیدن نامه لیلی به مجنون

روشن همه چشمی از چنان روز	روزی و چه روز عالم افروز
بادش نفس مسیح دیده	صبحش ز بهشت بردمیده
آن روز به دست راست برخاست	آن بخت که کار ازو شود راست
بخت آمده گرچه دیر گشته	دولت ز عتاب سیر گشته
دل کاشته و جگر دروده	مجنون مشقت آزموده
گردش دد و دام گشته انبوه	آن روز نشسته بود بر کوه
گردی برخاست توتیا رنگ	از پره دشت سوی آن سنگ
رخساره نموده شهسواری	وز برقع آن چنان غباری
پیش آمد و شد پیاده از دور	شخصی و چه شخص پاره نور
وز گوهر مردمی شریفست	مجنون چو شناخت کو حریفست
تا جمله شدند بر زمین پست	بر موکب آن سیاع زد دست
بگشاد زبان به دلنوازی	آمد بر آن سوار تازی
من کی و تو کی بگو که خیرست	کی نجم یمانی این چه سیرست
اندیشه وحشیان دراز است	سیمای تو گرچه دلنواز است
چه مار که اژدها گزیده‌ام	ترسم ز رسن که مار دیده‌ام
در سینه چنان نشاند خاری	ز این پیشترم گزافکاری
روید ز دلم هنوز مسمار	کز ناوک آهنین آن خار
به گر نکنی سخن گزاری	گر تو هم از آن متاع داری
چون سایه فتاد زیر پایش	مرد سفری ز لطف رایش
بر پای ددان کشیده دامان	گفت ای شرف بلند نامان

بر خط تو شیر سر نهاده	آهو به دل تو مهر داده
یعنی به رفیقی از رفیقی	صاحب خبرم ز هر طریقی
زانگونه که کس نگفته با تو	دارم سخنی نهفته با تو
ورنی سوی راه خویش پویم	گر رخصت گفتنت گویم
گفتا که بیار تا چه داری	عاشق چو شنید امیدواری
کای طالع تو سنت شده رام	پیغام گزار داد پیغام
دیدم صنمی نشسته چون ماه	دی بر گذر فلان وطنگاه
بر ماه وی از قصب نقابی	ماهی و چه ماه کافتابی
باغی نه چو باغ خلد بی در	سروی نه چو سرو باغ بی بر
بر لفظ چو آبش آب می خفت	شیرین سخنی که چون سخن گفت
می داد به شیر خواب خرگوش	آهو چشمی که چشم آهوش
قدش چو الف دهن چو میمی	زلف سیاهش به شکل جیمی
شد جام جهان نمای نامم	یعنی که چو با حروف جامم
رسته به کنار چشمه آب	چشمش چو دو نرگس پر از خواب
جفت آمده و به طاق می گفت	ابروی به طاق او بهم جفت
ریحان نفسی به عطر سودن	جادو منشی به دل ربودن
کز دیده برآمد از نفس رست	القصه چه گویم آن چنان چست
پذرفته نشان ناتوانی	اما قدری ز مهربانی
جز عش ز گهر نشان گرفته	تیرش صفت کمان گرفته
خیری شده رنگ ارغوانیش	نی گشته قضیب خیزرانیش

نی بود ولیک نیشکر بود	خیریش نه زرد بلکه زر بود
با شوی ز بیم جان نشسته	در دوست به جان امید بسته
مهتاب بر آفتاب می‌بیخت	بر گل ز مژه گلاب می‌ریخت
بخشود دلم بران نیازی	از بس که نمود نوحه‌سازی
نالیدن زارت از پی کیست	گفتم چه کسی و گریبت از چیست
کی بر جگرم نمک فکنده	بگشاد شکر به زهر خنده
مجنون‌ترم از هزار مجنون	لیلی بودم ولیکن اکنون
من شیفته‌تر هزار باره	زان شیفته سیه ستاره
آخر به چو من زنست مرد است	او گرچه نشانه گاه درد است
کز هیچ کسی نیایش باک	در شیوه عشق هست چالاک
آنجا قدمش رود که خواهد	چون من به شکنجه در نکاهد
با کس نزنم دمی در این غم	مسکین من بیکسم که یک دم
بیگانه شوم ز نیکنامی	ترسم که ز بی خودی و خامی
دوزخ به گیاه خشک پوشم	زهری به دهن گرفته نوشم
وز سوی دگر غم رقیبان	از یک طرفم غم غریبان
در کش مکش او فتاده پیوست	من زین دو علاقه قوی دست
نه زهره که از پدر گریزم	نه دل که به شوی بر ستیزم
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز	گه عشق دلم دهد که برخیز
کز کبک قوی تراست شاهین	گه گوید نام و ننگ بنشین
آخر چو زنست هم بود زن	زن گرچه بود مبارز افکن



زن باشد زن اگر چه شیر است	زن گیر که خود به خون دلیر است
تن در دادم به غم کشیدن	زین غم چو نمی‌توان بریدن
کان یار که بی من است چونست	لیکن جگرم به زیر خونست
ایام چگونه می‌گذارد	بی من ورق که می‌شمارد
سفره‌اش به کدام خانقاهست	صاحب سفر کدام راهست
یارش که و با که می‌نشیند	هم صحبتی که می‌گزیند
ما را خبری بده در این راه	گر هستی از آن مسافر آگاه
خاموش بدن روا ندیدم	چون من ز وی این سخن شنیدم
بر دل زدمش چو مهر بر موم	آن نقش که بودم از تو معلوم
هست از همه دوستان بریده	کان شیفته ز خود رمیده
گور است و گوزن هم نشستش	باد است ز عشق تو به دستش
مرگ پدرش شکسته‌تر کرد	عشق تو شکسته بودش از درد
زینگونه فتاده کار در کار	بیند همه روز خار بر خار
وز دیده هزار سیل راند	گه قصه محنت تو خواند
وز سنگ سیه برآرد آواز	گه مرثیت پدر کند ساز
کاموخته‌ام ز حسب حالت	وانکه ز قصاید حالالت
زانسان که برآمد از دلش آه	خواندم دو سه بیت پیش آن ماه
دور از تو چنانکه گفتم او مرد	لرزید به جای و سر فرو برد
آهی دیگر از جگر برآورد	بعد از نفسی که سر برآورد
کرد از پدرت به نوحه در یاد	بگریست به های های و فریاد

وز بی کسی تو در چنین درد	می گفت و بران دریغ می خورد
چون کرد بسی خروش و زاری	بنمود به عهدهم استواری
کای پاک دل حلال زاده	بردار که هستم او فتاده
روزی که از این قرار گاهت	تدبیر بود به عزم راهت
بر خرگه من گذر کن از راه	وز دور به من نمود خرگاه
تا نامه ای از حساب کارم	ترتیب کنم به تو سپارم
یاریت رسد تا نهانی	این نامه به یار من رسانی
این گفت و از ان حظیره برخاست	من نیز شدم به راه خود راست
دیروز بدان نشان که فرمود	رفتم به در وثاق او زود
دیدمش کیود کرده جامه	پوشیده به من سپرد نامه
بر نامه نهاده مهر انده	یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنان که بود بگشاد	بوسید و سبک به دست او داد
مجنون چو سخای نامه را دید	جز نامه هر آنچه بود بدرید
بر پای نهاد سر چو پرگار	برگشت به گرد خویش صدبار
اقتاد چنانکه او فتد مست	او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو به هوش خویشتن باز	داد از دل خود شکیب را ساز

\* \* \*

چون باز گشاد نامه را بند	بود اول نامه کرده پیوند
این نامه به نام پادشاهی	جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کار دانان	دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی	روزی ده جمله مرغ و ماهی

پیرایه ده زمین به مردم	روشن کن آسمان به انجم
حی ابدی به لایزالی	فرد ازلی به نوالجلالی
زین بیش خزینه چون توان داد	جان داد و به جانور جهان داد
وافروخت به هر دو این جهان را	آراست به نور عقل جانرا
وانگاه حدیث عشق رانده	زین گونه بسی گهر فشانده
از غم زده‌ای به دردمندی	کاین نامه که هست چون پرندی
نزدیک تو ای قفس شکسته	یعنی زمن حصار بسته
وای مهدی هفت مهد چونی	ای یار قدیم عهد چونی
عشق از تو گرفته روشنائی	ای خازن گنج آشنائی
ساکن شده چون عقیق در سنگ	ای خون تو داده کوه را رنگ
پروانه شمع صبحگاهی	ای چشمه خضر در سیاهی
گوری دو سه کرده مونس گور	ای از تو فتاده در جهان شور
هم قافله قیامت من	ای زخمگه ملامت من
وآتش زده بر به خرمن خویش	ای رحم نکرده بر تن خویش
در معرض گفتگو فتاده	ای دل به وفای من نهاده
تو سر ز وفای من نبرده	من دل به وفای تو سپرده
من با تو تو با که عشق بازی	چونی و چگونه‌ای چه سازی
جفت توام ارچه طاقم از تو	چون بخت تو در فراقم از تو
سر با سر من شبی نخفته است	وان جفته نهاده گرچه جفت است
الماس کسش نیازمود است	من سوده ولی درم نسود است

چون غنچه باغ سر به مهر است	گنج گهرم که در به مهر است
بی روی توام چو روی دارد	شوی ارچه شکوه شوی دارد
ریحان نشود ولیک در دست	در سیر نشان سوسنی هست
هم کالبد ترنج گردد	چون زردخیار کنج گردد
اما نکند ترنج بوئی	ترشی کند از ترنج خوئی
باشد چو توئی هم آشیانم	می‌خواستمی کزین جهانم
زینسان که منم گناه من چیست	چون با تو به هم نمی‌توان زیست
به گر به قضای بد بموید	آن دل که رضای تو نجوید
خاری زره تو گلستان نیست	موئی ز تو پیش من جهان نیست
در ساز چو آب خضر با من	خضرا دمنی ز خضر دامن
چشمی به تو می‌گشایم از دور	من ماه و تو آفتابی از نور
دانی که خطاست بر تو خواندن	عذر قدمم به باز ماندن
بر مرده تن کفن دریدم	مرگ پدر تو چون شنیدم
پنداشتم آن پدر مرا مرد	کردم به تپانچه روی را خرد
جامه زده چون بنفشه در نیل	در دیده چو گل کشیده‌ام میل
کردم همه شرط سوکواری	با تو ز موافقی و یاری
هر شرط که باید آن همه هست	جز آمدنی که نامد از دست
جانم ز تو نیست یک زمان دور	گر زینکه تن از تو هست مهجور
هم چاره شکیب شد در این راه	از رنج دل تو هستم آگاه
می‌باید ساخت با زمانه	روزی دو در این رحیل خانه

عاقل به اگر نظر ببندد	زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد	زان غم که مخالفی شود شاد
دهقان منگر که دانه ریزد	آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار	فردا رطب تر آورد بار
و آن غنچه که در خسک نهفته است	پیغام ده گل شکفته است
دلتننگ مباش اگر کست نیست	من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
فریاد ز بی کسی نه رایست	کاخر کس بی کسان خدایست
از بی‌پدیری مسوز چون برق	چون ابر مشو به گریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد	کان گو بشکن گهر بماناد

\* \* \*

مجنون چو بخواند نامه دوست	افتاد برون چو غنچه از پوست
جز یاریش از دهن نیامد	یک لحظه به خویشتن نیامد
چون شد به قرار خود تنومند	بشمرد به گریه ساعتی چند
وان قاصد را بداشت بر جای	گه دستش بوسه داد و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه	چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی	چابک شده چون وکیل خرجی
و اسباب دبیری که باید	بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت	نقشی به هزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود	در مرسله سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سربست	بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد سند و دوید چون باد	زان گونه که برد نامه را داد

لیلی چون به نامه در نظر کرد اشکش بدوید و نامه تر کرد

## نامه مجنون در پاسخ لیلی

بود اول آن خجسته پرگار	نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا	کو داد گهر به سنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش	دارنده نعش و دخترانش
بینا کن دل به آشنائی	روز آور شب به روشنائی
سیراب کن بهار خندان	فریادرس نیازمندان
وانگه ز جگر کبابی خویش	گفته سخن خرابی خویش
کاین نامه زمن که بی قرارم	نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی	وانگه به کجا به خون فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ	نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی	تو آب کیی که روشن آیی
من در قدم تو می شوم پست	تو در کمر که می زنی دست
من درد ستان تو نهانی	تو درد دل که می ستانی
من غاشبیه تو بسته بر دوش	تو حلقه کی نهاده در گوش
ای کعبه من جمال رویت	محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه	درد من و می در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من	تاراج تو لیک در بر من
ای گنج ولی به دست اغیار	زان گنج به دست دوستان مار
ای باغ ارم به بی کلیدی	فردوس فلک به ناپیدی
ای بند مرا مفتوح از تو	سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود بیشه تست	مشکن که هلاک تیشه تست

بنواز مرا مزن که خاکم	افروخته کن که گردناکم
گر بنوازی بهارت آرم	ور زخم زنی عبارت آرم
لطفست به جای خاک در خورد	کز لطف گل آید از جفا گرد
در پای توام به سر فشانی	همسر مکنم به سر گرانی
چون برخیزد طریق آرم	گردد همه شرمناک بی شرم
هستم به غلامی تو مشهور	خصمم کنی ار کنی ز خود دور
من در ره بندگی کشم بار	تو پایه خواجگی نگه‌دار
با تو سپرم میفکنم زیر	چون بفکنیم شوم به شمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ	با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش	اندام درست را کنی ریش
آن کن که به رفق و دلنوازی	آزادان را به بنده سازی
آن به که درم خریده تو	سرمه نبرد ز دیده تو
هر خواجه که این کفایتش نیست	بر بنده خود ولایتش نیست
وان کس که بدین هنر تمامست	نخریده ورا بسی غلامست
هستم چو غلام حلقه در گوش	می‌دار به بندگیم و مفروش
ای در کنف دگر خزیده	جفتی به مراد خود گزیده
نگشاده ففاعی از سلامم	بر تخته یخ نوشته نامم
یک نعل بر ابریشم ندادی	صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی	هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن ندادیم داد	گر جان ببری کی آریم یاد



من سوختم و تو بر نجوشی	زخمی به زبان همی فروشی
زخم از تن خویش باز دارد	نه هر که زبان دراز دارد
شد در سر تیغ و تیغ بازی	سوسن از سر زبان درازی
هم بر رخ او بود پدیدار	یاری که بود مرا خریدار
بنمای مرا که تا کدامست	آنچه از تو مرا در این مقامست
در عهده دیگری نشستی	این است که عهد من شکستی؟
با او به مراد عشق بازی	با من به زبان فریب سازی
با من نفس موافقت کو	گر عاشقی آه صادقیت کو
این سلطنتست عاشقی نیست	در عشق تو چون موافقی نیست
و اندوه ترا معاملی هست	تو فارغ از آنکه بی دلی هست
سر بر سر کوی تو نهاده	من دیده به روی تو گشاده
فالی زخم از برای رویت	بر قرعه چار حد کویت
نه آنکه بروز من نشیند	آسوده کسی که در تو بیند
کو دارد چون تو گوهری را	خرم نه مرا توانگری را
انجیر نواله غرابست	باغ ارچه ز بلبلان پرآبست
باشد که خورد چو نقل بیمار	آب از دل باغبان خورد نار
محتاج تو گنج در زمین است	دیربست که تا جهان چنین است
بیرون جهد از شکنجه سنگ	کی می بینم که لعل گلرنگ؟
گردد ز دهان ازدها دور	و آنماه کز اوست دیده را نور
خازن شده ماه و مهد مانده	زنبور پریده شهد مانده

افتاده به در خزینه دارش	بگشاده خزینه وز حصارش
گنجینه به جای و مار مرده	ز آینه غبار زنگ برده
دزیان وی از دز او فتاده	دز بانوی من ز دز گشاده
پروانه تو مباد بی نور	گر من شدم از چراغ تو دور
باد این سلام را سلامت	گر کشت مرام غم ملامت
دردم ز تو و علاجم از تو	ای نیک و بد مزاجم از تو
لی ترت صدف نشین است	هر چند حصار ت آهنین است
در دامن ازدهاست گنجت	وز حلقه زلف پر شکنجت
باشد دل دوستان بدانیش	دانی که ز دوستاری خویش
گر بر تو یکی مگس نشیند	بر من ز تو صد هوس نشیند
کورا مگسی چو کرکسی نیست	زان عاشق کورتر کسی نیست
تا آن مگس از شکر برانم	چون مورچه بی قرار از آنم
بی مایه حساب سود می کرد	این آن مثل است کان جوانمرد
پاس در ناخریده می داشت	اندوه گل نچیده می داشت
کار از لب خشک و دیده تر	بگذشت ز عشقت ای سمنبر
مجنون تر از آنکه می شنیدی	شوریدم تر از آنچه دیدی
و این راه به بی خودی توان رفت	با تو خودی من از میان رفت
در مذهب عشق جو نیرزد	عشقی که دل اینچنین نورزد
گر روی تو غایت است شاید	چون عشق تو روی می نماید
زخم تو جگر نواز من باد	عشق تو رقیب راز من باد

با زخم من ارچه مرهمی نیست  
چون تو به سلامتی غمی  
نیست

## آمدن سلیم عامری خال مجنون به دیدن او

در رشته چنین کشید گوهر	صراف سخن به لفظ چون زر
پیری سره بود خال مجنون	گز نقد کنان حال مجنون
هم خاسته و هم افتاده	صاحب هنری حلالزاده
در چاره‌گری چو سامری بود	در نام سلیم عامری بود
بودی همه ساله در غم او	آن بر همه ریش مرهم او
بردی همه آلتی تمامش	هر ماه ز جامه و طعامش
شد در طلب چنان غریبی	یک روز نشست بر نجیبی
دیوانه چو دیو باد می‌گشت	می‌تاخت نجیب دشت بر دشت
آزاد ز بند هر گروهی	تا یافت و را به کنج کوهی
وحشی دو سه گرد او نشست	بر وحشت خلق راه بسته
از بیم دادن سلامی از دور	دادش چو مسافران رنجور
پرسید نشان و جست نامش	مجنون ز شنیدن سلامش
سرکوب زمانه مقامر	گفتا که منم سلیم عامر
روی تو به خال نیست در خورد	خال تو ولی ز روی تو فرد
یعنی حبشی مثال گشتی	تو خود همه چهره خال گشتی
هم زانوی خویشتن نشانده	مجنون چو شناخت پیش خوانده
و آسود به صحبتش زمانی	جستن خبری ز هر نشانی
بی گور و کفن میان آن گور	چون یافت سلیمش آنچنان عور
آورد و نمود عذر بسیار	آن جامه تن که داشت دربار
با من به حلال زادگی کوش	کاین جامه حلالیست در پوش

کاین آتش تیزو آن بخور است	گفتا تن من ز جامه دور است
پوشیدم و باز پاره کردم	پندار در او نظاره کردم
آن جامه چنانکه بود پوشید	از بس که سلیم باز کوشید
حلوا و کلیچه از عدد بیش	آورد سبک طعام در پیش
زان سفره نخورد یک نواله	چندانکه در او نمود ناله
زو میستند و به وحش می‌داد	بود او ز نواله خوردن آزاد
آخر تو چه می‌خوری شب و روز	پرسید سلیم کی جگر سوز
گر آدمی طعام تو چپست	از طعمه تواند آدمی زیست
توقیع سلامت	گفت ای چو دلم سلیم نامت
نیروی خورندگیش مرده است	از بی‌خورشی تتم فسرده است
فارغ شده‌ام ز پرورشها	خو باز بریدم از خورشها
گر زانکه فرو برم برنجد	در نای گلوم نان نگنجد
مسنغیم از طعام خواری	زینسان که منم بدین نزاری
گر من نخورم خورنده‌ای هست	اما نگذارم از خورش دست
ایشان خایند و من شوم سیر	خوردی که خورد گوزن یا شیر
از نان به گیاه گشته خرسند	چون دید سلیم کان هنرمند
کردش به جواب نرم یاری	بر رغبت آن درشت خواری
بس مرغ که اوفتاد در دام	کز خوردن دانه‌های ایام
رنج و خطر زمانه بیشست	آنها که هوای دانه بیشست
در عالم خویش پادشاهست	هر کوچو تو قانع گیاهست

روزى ملكى ز نامداران	مىرفت برسم شهرياران
بر خانه زاهدى گنر داشت	كان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش كه آنچنان مرد	ماوا گه خود خراب چون كرد
پرسيد ز خاصگان خود شاه	كايين شخص چه مى‌كند در اينراه
خوردش چه و خوابگاه او چيست	اندازه‌اش تا كجا و او كيست
گفتند كه زاهديست مشهور	از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دورى	در ساخته با چنين صبورى
شه چون ورق صلاح او خواند	با حاجب خاص سوى او راند
حاجب سوى زاهد آمد از راه	تا آوردش به خدمت شاه
گفت اى از جهان بريده پيوند	گشته به چنين خراب خرسند
ياري نه چه مى‌كنى در اين كار	قوتى نه چه مى‌خورى در اين غار
زاهد قدرى گياه سوده	از مطرح آهوان دروده
برداشت بدو كه خوردم اينست	ره توشه و ره نوردم اينست
حاجب ز غرور پادشائى	گفتش كه در اين بلا چرائى
گر خدمت شاه ما كنى ساز	از خوردن اين گياه رهى باز
زاهد گفتا چه جاى اينست	اين نيست گياه گل انگبينست
گر تو سر اين گياه بيابى	از خدمت شاه سر بتابى
شه چو نه سخنى شنيد از اين دست	شد گرم و زبارگى فروجست
در پاى رضاي زاهد افتاد	مى‌كرد دعا و بوسه مى‌داد
خرسند هميشه ناز نينست	خرسندى را ولايت اينست

مجنون ز نشاط این فسانه  
دل داد به دوستان زمانی  
وانگاه گرفت گریه در پیش  
کان مرغ شکسته بال چونست  
برجست و نشست شادمانه  
پرسید ز هر کسی نشانی  
پرسید ز حال مادر خویش  
کارش چه رسید و حال چونست  
با اینکه ازو سیاه رویم  
رنجور تن است یا تنومند  
چون دید سلیم کام جگر ریش  
بی کان نگذاشت گوهرش را  
هم هندوک سیاه اویم  
هستم به جمالش آرزومند  
دارد سر مهر مادر خویش  
آورد ز خانه مادرش را

## دیدن مادر مجنون را

مادر چو ز دور در پسر دید	الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته	و آن آینه زنگ خورد گشته
اندام تنش شکسته شد خرد	ز اندیشه او به دست و پا مرد
گه شست به آب دیده رویش	گه کرد به شانه جعد مویش
سر تا قدمش به مهر مالید	بر هر ورمی به درد نالید
می برد به هر کناره ای دست	گه آبله سود و گه ورم بست
گه شست سر پر از غبارش	گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی	با او ز تلفت آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترک تازیست	بازیست چه جای عشق بازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی	وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود	من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا به خانه خویش	بر هم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند	تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب به نشانه خود آید	هر مرغ به خانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی	ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای	بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی به گرد هر غار	پا بر سر مور یا دم مار
ماری زده گیر بی امانت	موری شده گیر میهمانت
جانست نه سنگریزه بنشین	با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود به غم مرنجان	نه سنگ دلی نه آهنین جان



مجنون ز نفیرهای مادر	افروخت چه شعله‌های آذر
گفت ای قدم تو افسر من	رنج صدف تو گوهر من
گر زانکه مرا به عقل ره نیست	دانی که مرا در این گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد	اینکار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود	کاین کار فتاده بودنی بود
عشقی به چنین بلا و زاری	دانی که نباشد اختیاری
تو در پی آنکه مرغ جانم	از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگر بار	تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم به خانه بردن	ترسم ز وبال خانه مردن
در خانه من ز ساز رفته	باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیر است	این نرد نه نرد خانه گیر است
بگذار مرا تو در چنین درد	من درد زدم تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد	در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس رایش	بوسید به عذر خاک پایش
کردش به وداع و شد در آن دشت	مادر بگرست و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد	او نیز در آرزوی او مرد
این عهدشکن که روزگارست	چون برزگران تخم کارست
کارد دو سه تخم را باغاز	چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی	بر جان نهدش ز دود داغی
چون صبح دمدم بر او دمدم باد	تا میرد ازو چنانکه زو زاد

گردون که طلسم داغ سازيست  
تا در گره فلک بود پای  
با ما به همان چراغ بازيست  
هرجا که روی گره بود جای  
آنگه شود این گره گشاده  
گز چار فرس سوی پیاده  
چون رشته جان شو از گره پاک  
چون رشته تب مشو گره ناک  
گر عود کند گره‌نمائی  
تو نافه شو از گره‌گشائی

## آگاهی مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان	میدان بستد ز هم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق	قرابه می‌نهاد بر طاق
صبح از سر شورش که انگیخت	قرابه شکست و می برون ریخت
مجنون به همان قصیده خوانی	می زد دهل جریدمرانی
می‌راند جریده بر جریده	می‌خواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خیر نبودش	کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار	آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید	ماتم زدگانه برخروشید
کان پیرزن بلا رسیده	دور از تو به هم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد	در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش	زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ	افتاد چنانکه شیشه در سنگ
می‌کرد ز مادر و پدر یاد	شد بر سر خاکشان به فریاد
بر تربت هر دو زار نالید	در مشهد هر دو روی مالید
گه روی در این و گه در آن سود	دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند	یک یک ز قبیله می‌دویدند
دیدند ورا بدان نزاری	افتاده به خاک بر به خواری
خونابه ز دیده‌گاه گشادند	در پای فتاده در فتادند
هر دیده ز روی سست خیزی	می‌کرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت هشیار	دادند بر او درود بسیار

کردند به باز بردنش جهد	تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت	رخت خود از ان گروه برداشت
می‌گشت به گرد کوه و هامون	دل پر جگر و جگر پر از خون
مشتی ددکان فتاده از پس	نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند از آن دیر	زیرا که ندید در شرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه	می‌کرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست	یک دم شمر ار هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد	با عشوه او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست	واگه نه که جان سپردنی هست
تا کی به خودت غرور باشد	مرگ تو ز برگ دور باشد
خود را مگر از ضعیف رانی	سنجیده نه‌ای که تا کجائی
هر ذره که در مسام ارضی است	او را بر خویش طول و عرضی است
لیکن بر کوه قاف پیکر	همچون الف است هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی	در مزرعه‌ای بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی	بر سر فلکی بدین بلندی
بر عمر خود از بسیج یابی	خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته‌ای ترا قبولیست	یا در جهت تو عرض و طولیست
این پهن و درازیت بهم هست	در قالب این قواره پست
چون بر گذری ز حد پستی	در خود نه گمان بری که هستی
بر خاک نشین و باد مفروش	ننگی چو ترا به خاک می‌پوش

آن ذوق نشد هنوزت از یاد  
تا هست به چون خودی نیازت  
آنگاه رسی به سر بلندی  
هان تا سگ نان کس نباشی  
کز حاجت خلق باشی آزاد  
با سوز بود همیشه سازت  
کایمن شوی از نیازمندی  
یا گریه خوان کس نباشی  
چون مشعله دسترنج خود خور  
چون شمع همیشه گنج خود خور  
تا با تو به سنت نظامی  
سلطان جهان کند غلامی

## خواندن لیلی مجنون را

دز بانوی قلعه عماری	لیلی نه که لعبت حصاری
یعنی به هزار غم گرفتار	گشت از دم یار چون دم مار
در بسته‌تر از حساب کارش	دل‌تنگ چه دستگاه یارش
زندانی بند گشته بی‌بند	در حلقه رشته گره‌مند
پیرامن در شکستی الماس	شویش همه روزه داشتی پاس
در رخنه دیر بت‌پرستان	تا نگریزد شبی چو مستان
کردی همه روزه جانفشانی	با او ز خوشی و مهربانی
دیدی سوی او به سرد مهری	لیلی ز سر گرفته چهری
شب زنگی و حجره بی عسس بود	روزی که نواله بی‌مگس بود
مشغول به یار و فارغ از شوی	لیلی به در آمد از در کوی
دور از ره دشمنان به فرسنگ	در ره‌گذری نشست دل‌تنگ
باشد ز حدیث یارش آگاه	می‌جست کسی که آید از راه
کز چارمگری نکرد تقصیر	ناگاه پدید شد همان پیر
هنجار نمای و راه‌جویان	در راه روش چو خضر پویان
کز کار فلک خیر چه داری	پرسیدش لعبت حصاری
بر یاد که می‌کند زبان تیز	آن وحش نشین وحشت‌آمیز
آن یوسف بی تو مانده در چاه	پیر از سر مهر گفت کای ماه
وان ماه جدا فتاده از اوج	آن قلزم نا‌نشسته از موج
می‌گردد در میان وادی	آواز گشاده چون منادی
لیلی جویان به هر مقامی	لیلی جویان به هر دو گامی

از نیک و بد خودش خبر نیست  
 لیلی چو شد آگه از چنین حال  
 از طاقچه دو نرگس جفت  
 گفتا منم آن رفیق دلسوز  
 از درد نیم به یک زمان فرد  
 او بر سر کوه می‌کشد راه  
 از گوش گشاد گوهری چند  
 کاین را بستان و باز پس گرد  
 نزدیک من آرش از ره دور  
 حالی که بیاوری ز راهش  
 نزدیک من آی تا من آیم  
 بینم که چه آب و رنگ دارد  
 باشد که ز گفته‌های خویشم  
 گردد گره من او فتاده  
 پیر آن در سفته بر کمر بست  
 دستی سلب خلل ندیده  
 شد کوه به کوه تیز چون باد  
 روزی دو سه جستش اندران بوم  
 تا عاقبتش فتاده بر خاک  
 پیرامون او درنده‌ای چند  
 جز بر ره لیلیش گذر نیست  
 شد سرو بنش ز ناله چون نال  
 بر سفت سمن عقیق می‌سفت  
 کز من شده روز او بدین روز  
 فرقت میان ما در این درد  
 من در بن چاه می‌زنم آه  
 بوسید و به پیش پیر افکند  
 با او نفسی دو هم نفس گرد  
 چندانکه نظر کنم در آن نور  
 بنشان به فلان نشانه گاهش  
 پنهان به رخس نظر گشایم  
 در وزن وفا چه سنگ دارد  
 خواند دو سه بیت تازه پیشم  
 از خواندن بیت او گشاده  
 زان در نسفته رخت بر بست  
 برد از پی آن سلب دریده  
 گاهی به خراب و گه به آباد  
 واحوال ویش نگشت معلوم  
 در دامن کوه یافت غمناک  
 خازن شده چون خزینه را بند

مجنون چو ز دور دید در پیر  
 زد بر ددگان به تندى آواز  
 چون وحش جدا شد از کنارش  
 اول سر خویش بر زمین زد  
 گفت ای به تو ملک عشق بر پای  
 لیلی که جمیله جهانست  
 دیربست که روی تو ندیدست  
 کوشد که یکی دمت ببیند  
 تو نیز شوی به روی او شاد  
 خوانی غزلی دو رامش‌انگیز  
 نخلستانیست خوب و خوش رنگ  
 بر اوج سپهر سرکشیده  
 میعادگه بهارت آنجاست  
 آنکه سلبی که داشت در بند  
 مجنون کمر موافقت بست  
 پی بر پی او نهاد و بشتافت  
 تشنه ز فرات چون گریزد  
 با او ددگان به عهد همراه  
 اقبال مطیع و بخت منقاد  
 بنشست به زیر نخل منظور  
 چون طفل نمود میل بر شیر  
 تا سر نکشند سوی او باز  
 پیر آمد و شد سپاس دارش  
 وانگه در عذر و آفرین زد  
 تا باشد عشق باش برجای  
 در دوستی تو تا به جانست  
 نز لفظ تو نکته‌ای شنیدست  
 با تو دو بدو بهم نشیند  
 از بند فراق گردی آزاد  
 بازار گذشته را کنی تیز  
 درهم شده همچو بیشه تنگ  
 زیرش همه سبزه بر دمیده  
 آنجاست کلید کارت آنجاست  
 پوشید در او به عهد و سوگند  
 از کشمکش مخالفت رست  
 در تشنگی آب زندگی یافت  
 با غالیه باد چون ستیزد  
 چون لشگر نیک عهد با شاه  
 آمد به قرار گاه میعاد  
 آماجگهی ددان از او دور



با آن بت خرگهی خبر داد	پیر آمد وز آنچه کرد بنیاد
همچون پریان پرید از آن کوی	خرگاه نشین بت پریری
آرام گرفت و رفت از آرام	زانسوتر یار خود به ده گام
زین بیش مرا نماند نورد	فرمود به پیر کای جوانمرد
گر پیشترک روم بسوزم	زینگونه که شمع می فروزم
در مذهب عشق عیب ناکست	زین بیش قدم زمان هلاکست
آن به که جریده پاک باشد	زان حرف که عیب ناک باشد
از کرده خجالتی نیبم	تا چون که به داوری نشینم
زین بیش غرض بر او حرامست	او نیز که عاشق تمامست
تشریف دهد به بی تکی چند	در خواه کزان زبان چون قند
او آرد باده من کنم نوش	او خواند بیت و من کنم گوش
آمد بر آن بهار دیگر	پیر از سر آن بهار نویر
آرام رمیده هوش داده	دیدش به زمین بر او فتاده
آبی ز سرشک بر وی افشاند	بادی ز دریغ بر دلش راند
با پیر نشست و خوش برآمد	چون هوش به مغز او درآمد
این بی تک چند را سر آغاز	کرد آنگهی از نشید آواز

## غزل خواندن مجنون نزد لیلی

تو زان که‌ای و ما ترانیم	آیا تو کجا و ما کجائیم
بسم‌الله اگر حریف مائی	مائیم و نوای بی‌نوائی
خز پاره کن و پلاس پوشیم	افلاس خران جان فروشیم
غم شاد به ما و ما به غم شاد	از بندگی زمانه آزاد
شب کور و ندیم آفتابیم	تشنه جگر و غریق آبییم
در ده نه و لاف دهخدائی	گمراه و سخن زره نمائی
چون ماه به نیمه تمامیم	ده راند و دهخدای نامیم
بی‌پا و رکیب رخس تازیم	بی‌مهره و دیده حقه بازیم
غم‌دار توئیم و غم نداریم	جز در غم تو قدم نداریم
در کوچگه رحیل تیزیم	در عالم اگر چه سست خیزیم
هستم ز غم تو اندرین کار	گوئی که بمیر در غم زار
بر طبل رحیل خود دوالی	آخر به زخم به وقت حالی
با خود نمد و پلاس دارد	گرگ از دمه گر هراس دارد
بی‌تو شب ما و آنگهی خوش	شب خوش مکنم که نیست دلکش
ناکشته درودن اینچه رازست	ناآمده رفتن این چه سازست
یعنی که دو جان بهم نسازد	با جان منت قدم نسازد
نایی تو از این بهانه بیرون	تا جان نرود ز خانه بیرون
معزول کنش ز کار نامه	جانی به هزار بار نامه
پائی به از این بکار درنه	جانی به از این بیار در ده
آید به لب و مرا نشاید	هر جان که نه از لب تو آید

وان جان که لب تو اش خزانه است	گنجینه عمر جاودانه است
بسیار کسان ترا غلامند	اما نه چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو یادم	آسوده و تن درست و شادم
وانگه که ز دل نیارمت یاد	باشم به دلی که دشمنت باد
زین پس تو و من و من تو زین پس	یک دل به میان ما دو تن بس
وان دل دل تو چنین صوابست	یعنی دل من دلی خرابست
صبحی تو و با تو زیست نتوان	الا به یکی دل و دو صد جان
در خود کثمت که رشته یکتاست	تا این دو عدد شود یکی راست
چون سکه ما یگانه گردد	نقش دوئی از میانه گردد
بادام که سکه نغز دارد	یک تن بود و دو مغز دارد
من با توام آنچه مانده بر جای	کفشی است برون فتاده از پای
آنچه آن من است با تو نور است	دورم من از آنچه از تو دور است
تن کیست که اندرین مقامش	بر سکه تو زنند نامش
سر نزل غم ترا نشاید	زیر علم ترا نشاید
جانیست جریده در میان چست	وان نیز نه با منست با تست
تو سگدل و پاسبانت سگ روی	من خاک ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی گزینم	در جنب سگان از آن نشینم
یعنی ددگان مرا به دنبال	هستند سگان تیز چنگال
تو با زر و با درم همه سال	خالت درم و زر است خلخال
تا خال درم وش تو دیدم	خلخال ترا درم خریدم

مجنون ز پی تو زار بگریست	ابر از پی نوبهار بگریست
مجنون به رخ تو فال گیرد	چرخ از رخ مه جمال گیرد
مجنون ببر تو همچنانست	هندوی سیاه پاسبانت
مجنون ز فراق تو به درد است	بلبل ز هوای گل به گرد است
مجنون ز پی تو می‌کند جان	خلق از پی لعل می‌کند کان
گر با منت اشتیاق باشد	یارب چه خوش انفاق باشد
تنها من و تو میان گلشن	مهتاب شبی چو روز روشن
با من تو کشیده نوش در نوش	من با تو نشسته گوش در گوش
پنهان کنمت چو لعل در سنگ	در بر کشمت چو رود در چنگ
مستانه کشم به سنبلیت دست	گردم ز خمار نرگست مست
تاگوش کشم کمان ابروت	بر هم شکنم شکج کیسوت
سیب ز نخت به دست گیرم	با نار برت نشست گیرم
گه سیب ترا چو نار خایم	گه نار ترا چو سیب سایم
گه حلقه برون کنم ز گوشت	گه زلف برافکنم به دوش
گه با رطبت بدیهه گویم	گاه از قصبیت صحیفه شویم
گاهی ز بنفشه گل برآرم	گه گرد گلت بنفشه کارم
که نامه غم دهم به دستت	گه در بر خود کنم نشستت
کار است به وقت و وقت کار است	یار اکنون شو که عمر یار است
مفریب ز دور چون سراپم	چشمه منما چو آفتابم
جوجو شده‌ام چو خالت ای جان	از تشنگی جمالت ای جان

یک جو ندهی دلم در این کار  
خوناب دلم دهی به خروار  
غم خوردن بی تو می‌توانم  
می خوردن با تو نیز دائم  
در بزم تو می‌خجسته فالست  
یعنی به بهشت می حلالست  
این گفت و گرفت راه صحرا  
خون در دل و در دماغ صحرا  
وان سرو رونده زان چمنگاه  
شد روی گرفته سوی خرگاه

## آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد	کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی	یک موی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده	هم سیلی عاشقی چشیده
دردی کش عشق و درد پیمای	اندوه نشین و رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده	و اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک	در خواندن شعرها هوسناک
چون از سر قصه‌های در پاش	شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش	خواندند نسیب دردناکش
هر غم زده‌ای که شعر او خواند	آن ناچه که داشت سوی او راند
چون شهر به شهر تا به بغداد	آوازه عشق او در افتاد
از سحر حلال او ظریفان	کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاک	آید به سلام آن هوسناک
بر بست بنه به ناچه‌ای چست	بگشاد زمام ناچه را سست
در جستن آن غریب دل‌تنگ	در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای	افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی	حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق و زاری	زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور	نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانک بر آن سباع هایل	تا تیغ کنند در حمایل
چون یافت سلام ازو قیامی	دادش ز میان جان سلامی

بنمود تقریبی تمامش	مجنون ز خوش آمد سلامش
پرسیدش کز کجا خرامی	کردش به جواب خود گرامی
وا وارگی مرا بهانه	گفت ای غرض مرا نشانه
تا از رخ فرخت شوم شاد	آیم بر تو ز شهر بغداد
کابیات غریب تو شنیدم	غربت ز برای تو گزیدم
روی تو بدین جهان فروزی	چون کرد مرا خدای روزی
گردن نکشم ز حکم و رایت	زین پس من و خاک بوس پایت
در خدمت تو نفس شمارم	دم بی نفس تو بر نیارم
گیرم منش از میان جان یاد	هر شعر که افکنی تو بنیاد
کاموده شود بدو ضمیرم	چندان سخن تو یاد گیرم
با خاطر خویشم آشنا کن	گستاخ ترم به خود رها کن
پندار یکی از این سیاعم	میده ز نشید خود سماعم
دائم که نداردت زیانی	بنده شدن چو من جوانی
عاشق شده خواری آزمودم	من نیز به سنگ عشق سوادم

\* \* \*

زد خنده و داد پاسخ او	مجنون چو هلال در رخ او
ره پر خطر است باز پس گرد	کای خواجه خوب ناز پرورد
کز صد غم من یکی نخوردی	نه مرد منی اگرچه مردی
نه پای تو پای خود ندارم	من جز سر دام و دد ندارم
با خوی تو ساختن محالست	ما را که ز خوی خود ملالست
دیو از من و صحبتم گریزد	از صحبت من ترا چه خیزد

آن نوع طلب که جنس اوئی	من وحشیم و تو انس جوئی
زاه چو منی ملول گردی	چون آهن اگر حملول گردی
با آتش من شبی نسازی	گر آب شوی به جان نوازی
من خود کشم و تو خویشتن دوست	با من تو ننگنجی اندرین پوست
کز من دم همدمی نیابی	بگذار مرا در این خرابی
ای من رهیت که رنج دیدی	گر در طلبم رهی بریدی
الله معک بگویی و بگذار	چون یافتیم غریب و غمخوار
از رنج ضرورتی گریزی	ترسم چو به لطف برنخیزی
پذرفته نشد حدیث آن پند	در گوش سلام آرزومند
کز تشنه زلال را بپوشی	گفتا به خدای اگر بکوشی
در قبله تو کنم نمازی	بگذار که از سر نیازی
در سجده سهو عذر خواهم	گر سهو شود به سجده راهم
تا عهده به سر برد در آن عهد	مجنون بگذاشت از بسی جهد
حلوا و کلیچه ریخت در پیش	بگشاد سلام سفره خویش
نانی بشکن به مهر با من	گفتا بگشای چهر با من
زین یک دو نواله ناگزیر است	نا خوردنت ارچه دلپذیر است
نیروی تنش به خورد باشد	مرد ارچه به طبع مرد باشد
کانرا که غذا خوراست خوردم	گفتا من از این حساب فردم
کورا به وجود خویش پرواست	نیروی کسی به نان و حلواست
کی بی خورشی کند هلاکم	چون من ز نهاد خویش پاکم



چون دید سلام کان جگر سوز  
 نه روی برد به هیچ کوئی  
 می داد دلش ز دلنوازی  
 نه صبر کند به هیچ روئی  
 دایم دل تو حزین نماند  
 می داد دلش ز دلنوازی  
 گردنده فلک شتاب گرد است  
 تا چشم بهم نهاده گردد  
 زین غم به اگر غمین نباشی  
 به گردی اگر چه دردمندی  
 من نیز چو تو شکسته بودم  
 هم فضل و عنایت خدائی  
 فرجام شوی تو نیز خاموش  
 این شعله که جوش مهربانیست  
 چون در گذرد جوانی از مرد  
 مجنون ز حدیث آن نکورای  
 گفتا چه گمان بری که مستم  
 شاهنشاه عشقم از جلالت  
 از شهوت عذراهای خاکی  
 ز آرایش نفس باز رسته  
 عشق است خلاصه وجودم  
 عشق آمد و خاص کرد خانه  
 نه خسبید و نه خورد شب و روز  
 نه صبر کند به هیچ روئی  
 کان به که در این بلا بسازی  
 یکسان فلک اینچنین نماند  
 هر دم ورقیش در نورد است  
 صد در ز فرج گشاده گردد  
 تا پی سپر زمین نباشی  
 چندانکه گریستی بخندی  
 دل خسته و پای بسته بودم  
 دادم ز چنان غمی رهائی  
 و این واقعه را کنی فراموش  
 از گرمی آتش جوانیست  
 آن کوره آتشین شود سرد  
 از جای نشد ولی شد از جای  
 یا شیفته ای هوا پرستم  
 نابرده ز نفس خود خجالت  
 معصوم شده به غسل پاکی  
 بازار هوای خود شکسته  
 عشق آتش گشت و من چو عودم  
 من رخت کشیدم از میانه

با هستی من که در شمارست	من نیستم آنچه هست یارست
کم گردد عشق من در این غم	گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن	گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه	می‌دار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر	از طعن محال خویش بگذار
زنیگونه گزارشی عجب کرد	زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرفت او حریف بشناخت	حرفی به خطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس	تا عذر سخن نخواهی از پس
گر سخت بود کمان و گر سست	گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد	ور سخت بود خجالت آرد
مجنون و سلام روزکی چند	بودند به هم به راه پیوند
آن تحفه که در میانه می‌رفت	چون در غزلی روانه می‌رفت
هر بیت که گفتی آن جهان گرد	بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون زره ضعیف حالی	بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را دران درد	نز خواب گزیر بود و نز خورد
چون سفره تهی شد از نواله	مهمان به وداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش	بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد	بگرفته بسی قصیده بر یاد
هرجا که یکی قصیده خواندی	هوش شنونده خیره ماندی

## وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کاریست	دروی به ضرورت اختیار است
در جنبش هر چه هست موجود	درجی است ز درجهای مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد	کاما جگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر	زانسوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست	آن هر دو حساب را به هم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش	بینی به گزند خویش خارش
بس خوشه حصرم از نمایش	کانگور بود به آزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد	در هاضمه تندرستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری	تسلیم به از ستیزه کاری
القصه، چو قصه این چنین است	پندار که سر که انگین است
لیلی که چراغ دلبران بود	رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری	از حلقه به گرد او حصاری
گرچه گهری گرانها بود	چون مه به دهان اژدها بود
می زیست در آن شکنجه تنگ	چون دانه لعل در دل سنگ
می کرد به چابکی شکیبی	می داد فریب را فریبی
شویش همه روز پاس می داشت	می خورد غم و سپاس می داشت
در صحبت او بت پریراد	مانند پری به بند پولاد
تا شوی برش نبود نالید	چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه می کرد	چون درد رسید درد می خورد
می خواست کزان غم آشکارا	گرید نفسی نداشت یارا

کاهیدن جان خود که خواهد	ز اندوه نهفته جان بکاهد
می‌بود چو زلف خود پریشان	از حشمت شوی و شرم خویشان
برخاستی از ستون خرگاه	پیگانه چو دور گشتی از راه
کز گریه در او فتادی از پای	چندان بگریستی بر آن جای
ماندی به شکنجه در خروشش	چون بانگ پی آمدی به گوشش
وان گریه به خنده در شکستی	چون شمع به چابکی نشست
وان خوش نمک این جگر همی خورد	این بی‌نمکی فلک همی کرد
کردش عمل خود آشکارا	تا گردش دور بی‌مدارا
دور از رخ آن عروس بیمار	شد شوی وی از دریغ و تیمار
رفت این سلام را سلامت	اقتاد مزاج از استقامت
تابش بره دماغ بر شد	در تن تب تیز کارگر شد
قرا به اعتدال بشکست	راحت ز مزاج رخت بریست
قاروره شناخت رنج او برد	قاروره شناس نبض بفشرد
در تربیت مزاج یاری	می‌داد به لطف سازگاری
پیدا شد راه تندرستی	تا دور شد از مزاج سستی
در شخص نزار فریبهی یافت	بیمار چو اندکی بهی یافت
وان کرده نه برقرار خود بود	پرهیز نکرد از آنچه بد بود
در راحت و رنج سودمند است	پرهیز نه دفع یک گزند است
وز رنج بدو نجات یابند	در راحت ازو ثبات یابند
پرهیز شکن شکست پرهیز	چون وقت بهی در آن تب تیز

بیماری رفته باز پس گشت	تب باز ملازم نفس گشت
زخم دگرش به باد بر داد	آن تن که به زخم اول افتاد
آبی دگرش رسید و پالود	وان گل که به آب اول آلود
دیوار دریده شد چپ و راست	یک زلزله از نخست برخاست
دیوار شکسته بر سر آمد	چون زلزله دگر برآمد
می‌زد نفسی ز عاقبت دور	روزی دو سه آن جوان رنجور
زد شیشه باد بر دو سر سنگ	چون شد نفسش به سینه در تنگ
جانش ز شکنجه جهان رست	افشاند چوم باد بر جهان دست
وامی که جهان دهد ستاند	او رفت و رویم و کس نماند
می‌ترس که شوخ وام خواهیست	از وام جهان اگر گیاهیست
تا باز رهی ز وامداری	می‌کوش که وام او گزاری
مسمار تنست و میخ اندام	منشین که نشستند اندر این وام
بر پر چو کبوتران از این برج	بر گوهر خویش بشکن این درج
وین نه سپر هزار میخی	کاین هفت خدنگ چار بیخی
افتند چنانکه بر نخیزند	با حربه مرگ اگر ستیزند
در خرمن عالم افتد آتش	هر صبح کز این رواق دلکش
بر خنبره فلک شود دود	هر شام کز این خم گل‌آلود
آتشکده‌ایست دود پیمای	تعلیم گر تو شد که اینجای
می‌جست ز جا چو گور از دام	لیلی ز فراق شوی بی‌کام
با اینهمه شوی بود رنجید	از رفتنش ارچه سود سنجید

می‌کرد ز بهر شوی فریاد	و آورده نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی می‌کند	اما به طفیل شوی می‌کند
اشک از پی دوست دانه می‌کرد	شوی شده را بهانه می‌کرد
بر شوی ز شیونی که خواندی	در شیوه دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی	مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی	ننماید زن به هیچکس روی
سالی دو به خانه در نشیند	او در کس و کس در او نبیند
نالد به تضرعی که داند	بیستی به مراد خویش خواند
لیلی به چنین بهانه حالی	خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی	با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریو را بهانه	برخاست صبوری از میانه
می‌برد به شرط سوگواری	بر هفت فلک خروش و زاری
شوریدگی دلیر می‌کرد	خود را به تپانچه سیر می‌کرد
می‌زد نفسی چنانکه می‌خواست	خوف و خطرش ز راه برخاست

## صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی

شرطست که وقت برگریزان	خونابه شود ز برگریزان
خونی که بود درون هر شاخ	بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد	رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد	زر جوید برگ و خاک یابد
نرگس به جمازه بر نهد رخت	شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد	گل نامه غم به دست گیرد
بر فرق چمن کلالة خاک	پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور	افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقگه گریزند	ز اندیشه باد رخت ریزند
نازک جگران باغ رنجور	شیرین نمکان تاک مخمور
انداخته هندوی کدیور	زنگی بچگان تاک را سر
سرهای تهی ز طره کاخ	آویخته هم به طره شاخ
سبب از زنجی بدان نگوئی	بر نار زنج زنان که چوئی
نار از جگر کفیده خویش	خونابه چکانده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده	عناب ز دور لب گزیده
در معرکه چنین خزانی	شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سر بلندی	افتاد به چاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش	زد باد تپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست	خود را به عصا به دگر بست
گشت آن تن نازک قصب پوش	چون تار قصب ضعیف و بی‌توش

وان سرو سهیش چون خیالی	شد بدر مهیش چون هلالی
سرسام سرش به دل برآمد	سودای دلش به سر درآمد
باد آمد و برگ لاله را برد	گرمای تموز ژاله را برد
تبخاله گزید شکرش را	تب لرزه شکست پیکرش را
وز سرو فتاده شد تذرش	بالین طلبید زاد سروش
سر بند قصب به رخ فرو هشت	افتاد چنانکه دانه از کشت
یکباره در نیاز بگشاد	بر مادر خویش راز بگشاد
کاهو بره زهر خورد با شیر	کای مادر مهربان چه تدبیر
چون سست شدم مگیر سختم	در کوچگه او فتاد رختم
جان می‌کنم این چه زندگانیست	خون می‌خورم این چه مهربانیست
کز دل به دهن رسید دردم	چندان جگر نهفته خوردم
گر راز گشاده گشت شاید	چون جان ز لبم نفس گشاید
بدرود که راه در گرفتم	چون پرده ز راز بر گرفتم
خون من و گردن تو زنهار	در گردنم آر دست یکبار
وز دوری دوست مرده باشم	کان لحظه که جان سپرده باشم
نیلم ز نیاز دوست برکش	سرمم ز غبار دوست درکش
عطرم ز شمامه جگر کن	فرقم ز گلاب اشک تر کن
کافور فشانم از دم سرد	بر بند حنوطم از گل زرد
تا باشد رنگ روز عیدم	خون کن کفتم که من شهیدم
بسپار به خاک پرده دارم	آراسته کن عروسوارم



کاواره شدم من از وطن گاه	آواره من چو گردد آگاه
آید به سلام این عماری	دانم که ز راه سوگواری
مه جوید لیک خاک بیند	چون بر سر خاک من نشیند
نالد به دریغ و دردناکی	بر خاک من آن غریب خاکی
از من به بر تو یادگار است	یاراست و عجب عزیز یاراست
در وی نکنی نظر به خواری	از بهر خدا نکوش داری
وان قصه که دانیش بگوئی	آن دل که نیابیش بجوئی
تو نیز چو من عزیز دارش	من داشته‌ام عزیزوارش
آن لحظه که می‌برید زنجیر	گو لیلی ازین سرای دلگیر
بر یاد تو جان پاک می‌داد	در مهر تو تن به خاک می‌داد
جان در سر کار عاشقی کرد	در عاشقی تو صادقی کرد
با عشق تو از جهان برون رفت	احوال چه پرسیم که چون رفت
جز با غم تو نداشت کاری	تا داشت در این جهان شماری
غمهای تو راه توشه می‌برد	وان لحظه که در غم تو می‌مرد
هم در هوس تو دردناکست	وامروز که در نقاب خاکست
هست از قبل تو چشم بر راه	چون منتظران درین گذرگاه
سرباز پس است تا کی آبی	می‌پاید تا تو در پی آبی
در خز به خزینه کنارش	یک ره برهان از انتظارش
و آهنگ ولایت دگر کرد	این گفت و به گریه دیدمتر کرد
جانان طلبید و زود جان داد	چون راز نهفته بر زبان داد

مادر که عروس را چنان دید	آیا که قیامت آن زمان دید
معجز ز سر سپید بگشاد	موی چو سمن به باد برداد
در حسرت روی و موی فرزند	برمیزد و موی و روی می‌کند
هر مویه که بود خواندش از بر	هر موی که داشت کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش	خون ریخت بر آب زندگانش
گه ریخت سرشک بر سرینش	گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشگه‌اش خون رست	کان چشمه آب را به خون شست
چندان ز غمش به مهر نالید	کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بدو سنگ	می‌کرد بران عقیق گل‌رنگ
مه را ز ستاره طوق بریست	صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود	گل را به گلاب و عنبر آلود
بسپرد به خاک و نامدش باک	کاسایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصارای	آسود غم از خزینه‌داری

\* \* \*

طغرا کش این مثال مشهور	بر شقه چنان نبشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه	چون قیس شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست	بی گریه تلخ در جهان کیست
آمد سوی آن حظیره جوشان	چون ابر شد از درون خروشان
بر مشهد او که موج خون بود	آن سوخته دل مپرس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان	مردم ز نفیر او گریزان
در شوشه تربتش به صد رنج	پیچید چنانکه مار بر گنج

لاله ز گیاه گورش انگیخت	از بس که سرشک لاله‌گون ریخت
بگشاد زبان آتش آلود	خوناب جگر چو شمع پالود
می‌گفت و همی گریست از درد	وانگاه به دخمه سر فرو کرد
رفته ز جهان جهان ندیده	کای تازه گل خزان رسیده
در ظلمت این مگاک چونی	چونی ز گزند خاک چونی
وان چشمک آهوانه چونست	آن خال چو مشک دانه چونست
وآن غالیه‌های تابدارت	چونست عقیق آبدارت
شمعت به چه طشت می‌گدازند	نقشت به چه رنگ می‌طرازند
در مغز که نافه می‌گشائی	بر چشم که جلوه می‌نمائی
بزمت به کدام لاله زاراست	سروت به کدام جویبار است
چون می‌گذرانی اندر این غار	چونی ز گزندهای این خار
ای ماه ترا چه جای غاراست	در غار همیشه جای ماراست
چون غم نخورم که یار غاری	بر غار تو غم خورم که یاری
گر گنج نه‌ای چرا چینی	هم گنج شدی که در زمینی
بر دامن او نشسته ماریست	هر گنج که درون غاریست
بر خاک تو پاسبان گنجم	من مار کز آشیان برنجم
آسوده شدی چو آب در چاه	شوریده بدی چو ریگ در راه
از مه نه غریب اگر غریب است	چون ماه غریبیت نصیب است
از راه صفت درون جانی	در صورت اگر ز من نهانی
یک چشم زد از دلم نه‌ای دور	گر دور شدی ز چشم رنجور

اندوه تو جاودانه برجاست	گر نقش تو از میانه برخاست
چرخ زد و دستبند بشکست	این گفت و نهاد دست بر دست
مشتی ددگانش از پس و پیش	برداشت ره ولایت خویش
بر حسب فراق بیت میخواند	در رقص رحیل ناقه می‌راند
حرفی ز وفا نماند باقی	در گفتن حالت فراقی
می‌زد سری از دریغ بر سنگ	می‌داد به گریه ریگ را رنگ
کز ناله نزد بر او شراری	بر رهگذری نماند خاری
کز خون خودش نداد رنگی	در هیچ رهی نماند سنگی
برخاستی آرزوی یارش	چون سخت شدی ز گریه کارش
رفتی سوی روضه گاه لیلی	از کوه درآمدی چو سیلی
برخاک هزار بوسه دادی	سر بر سر خاک او نهادی
گفتی غم دل به زاری زار	با تربیت آن بت وفا دار
وان دام و دد ایستاده در پیش	او بر سر شغل و محنت خویش
وایشان حرمی در او کشیده	او زمزم گشته ز آب دیده
کس را بر او رها نکردند	چشم از ره او جدا نکردند
بر جمله خلق بسته شد راه	از بیم ددان بدان گذرگاه
کس پی ننهاد گرد آن گور	تا او نشدی ز مرغ تا مور
عمری به هوس تباه می‌کرد	زینسان ورقی سیاه می‌کرد
می‌زیست چنانکه مرگ از او به	روزی دو سه با سگان آن ده
گاه از پس گور دشت می‌تاخت	گه قبله ز گور یار می‌ساخت

در دیده مور بود جایش      وز گور به گور بود پایش  
و آخر چو به کار خویش در ماند      او نیز رحیل نامه بر خواند

## وفات مجنون بر روضه لیلی

انگشت کش سخن سرایان	این قصه چنین برد به پایان
کان سوخته خرمن زمانه	شد خرمنی از سرشک دانه
دستاس فلک شکست خردش	چون خرد شکست باز بردش
زانحال که بود زارتر گشت	بی‌زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب	روزی به ستم رسیده تا شب
نالنده ز روی دردناکی	آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد	کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده	پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زارزار برخواند	اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست	انگشت گشاد و دیده بر بست
کای خالق هرچه آفرید است	سوگند به هرچه برگزیداست
کز محنت خویش واره‌انم	در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی	و اباد کنم به سخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر	وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در برآورد	ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت از این گذرگاه	وان کیست که نگذرد بر اینراه
راهیست عدم که هر چه هستند	از آفت قطع او نرسند
ریشی نه که غورگاه غم نیست	خاریده ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ	کहतاب نو روی کهربا رنگ
دوری کن از این خراس گردان	کو دور شد از خلاص مردان

در خانه سیل ریز منشین	سیل آمد، سیل، خیز، منشین
تا پل نشکست بر تو گردون	زین پل به جهان جمازه بیرون
در خاک مپیچ کو غباریست	با طبع مساز کو شراریست
بر تارک قدر خویش نه پای	تا بر سر آسمان کنی جای
دایم به تو بر جهان نماند	آنرا مپرست کان نماند

\* \* \*

مجنون ز جهان چو رخت بر بست	از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابیده	خوایش بر بود و بست دیده
ناسود درین سرای پر دود	چون خفت مع الغرامه آسود
افتاده بماند هم بر آن حال	یک ماه و شنیده ام که یک سال
وان یاوگیان رایگان گرد	بیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری	وایشان همه در یتاق داری
بر گرد حظیره خانه گردند	زان گور گه آشیانه گردند
از بیم درندگان چپ و راست	آمد شد خلق جمله برخاست
نظارگیی که دیدی از دور	شوریدن آن ددان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خسته	آنجاست به رسم خود نشسته
وان تیغ زنان به قهرمانی	بر شاه کنند پاسبانی
آگاه نه ز آنکه شاه مرد است	بادش کمر و کلاه برداست
وان جیفه خون به خرج کرده	دری به غبار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک	شد ریخته و فشانده بر خاک
در هیت او ز هر نشانی	نامانده به جا جز استخوانی

کسرا نه به استخوان او کار	زان گرگ سگان استخوانخوار
نهاد در آن حرم کسی پای	چندان که ددان بندد بر جای
این مردمی از ددان غریب است	مردم ز حفاظ با نصیب است
آواره شدند کام و ناکام	شد سال گذشته وان دد و دام
وان قفل خزینه بند فرسود	دوران چو طلسم گنج بریود
کردند درون آن حرم راه	گستاخ روان آن گذرگاه
مغزی شده مانده استخوانی	دیدند فتاده مهربانی
از راه وفا شناختندش	چون محرم دیده ساختندش
شد در عرب این فسانه معلوم	آوازه روانه شد به هر بوم
جمع آمده جمله دردناکان	خویشان و گزیدگان و پاکان
تن خسته و جامه پاره کردند	رفتند و در او نظاره کردند
همچون صدف سپید مانده	وان کالبد گهر فشانده
بازش چو صدف عبیر سوئند	گرد صدفش چو در زدودند
از نافه عشق بوی خوش داشت	او خود چو غبار مشکوش داشت
کردند بر او سرشک باران	در گریه شدند سوکواران
دادند ز خاک هم به خاکش	شستند به آب دیده پاکش
در پهلو ی لیلیش نهادند	پهلوی گه دخمه را گشادند
برخاست ز راهشان ملامت	خفتند به ناز تا قیامت
خفتند در آن جهان به یک مهد	بودند در این جهان به یک عهد
بر تربت هر دو روضه گاهی	کردند چنانکه داشت راهی



آن روضه که رشک بوستان بود      حاجتگه جمله دوستان بود  
هرکه آمدی از غریب و رنجور      در حال شدی ز رنج و غم دور  
زان روضه کسی جدا نگشتی      تا حاجت او روا نگشتی

## ختم کتاب به نام شروانشاه

شاهها ملکا جهان پناها	یک شاه نه بل هزار شاهها
جمشید یکم به تخت‌گیری	خورشید دوم به بی‌نظیری
شروانشه کیقباد پیکر	خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه	کیخسرو ثانی اختسان شاه
ای ختم قران پادشاهی	بی‌خاتم تو مباد شاهی
روزی که به طالع مبارک	بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی به شادمانی	وین نامه نغز را بخوانی
از پیکر این عروس فکری	گه گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی	ز احسنت خودش پرند پوشی
در کردن این چنین تفضل	از تو کرم وز من تو کل
گرچه دل پاک و بخت فیروز	هستند تو را نصیحت آموز
زین ناصح نصرت آلهی	بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بر کام جهان جهان بپرداز	کان به که تومانی از جهان باز
ملکی که سزای رایت تست	خود در حرم ولایت تست
داد و دهشت کران ندارد	گر بیش کنی زیان ندارد
کاریکه صلاح دولت تست	در جستن آن مکن عنان سست
از هرچه شکوه تو به رنج است	پردازش اگرچه کان و گنج است
موئی میسند ناروائی	در رونق کار پادشائی
دشمن که به عذر شد زبانش	ایمن مشو وز در برانش
قادر شو و بردبار می‌باش	می‌می‌خور و هوشیار می‌باش

از عون خدای خواه یاری	بازوی تو گرچه هست کاری
رای دیگران ز دست مگذار	رای تو اگرچه هست هشیار
تا سکه درست خیزد از ضرب	با هیچ دو دل مشو سوی حرب
کو باشد گاه نرم و گه تیز	از صحبت آن کسی بپرهیز
باز آمدن قدم بیندیش	هر جا که قدم نهی فرابیش
گر ده نکنی به خرج شاید	تا کار به نه قدم برآید
الا به زبان راست گویان	مفرست پیام داد جویان
کایمن شود از تو زینهار	در قول چنان کن استواری
گستاخ مکن نیازموده	کس را به خود از رخ گشوده
تا در دل خود نیابیش جای	بر عهد کس اعتماد منمای
خار از ره خود چنین توان برد	مشمار عدوی خرد را خرد
کازرده شوی ز گفتنش باز	در گوش کسی میفکن آن راز
و آنرا که تو برکشی میفکن	آنرا که زنی ز بیخ بر کن
بیش از همه نیکنامی اندوز	از هر چه طلب کنی شب و روز
تعجیل مکن اگرچه خونبست	بر کشتن آنکه با زبونبست
کاقبال تو اش درآرد از در	بر دوری کام خویش منگر
با تو به سخن بهانه جویم	ز اینجمله فسانها که گویم
محتاج نشد به جنس این پند	گر نه دل تو جهان خداوند
ناید ز تو جز صواب رانی	زانجا که تراست رهنمائی
بس باد دعای نیک مردان	در ع تو به زیر چرخ گردان

حرز تو به وقت شادکامی  
بس باشد همت نظامی  
یارب ز جمال این جهاندار  
آشوب و گزند را نهاندار  
هر در که زند تو سازکارش  
هر جا که رود تو باش یارش  
بادا همه اولیاش منصور  
و اعداش چنانکه هست مقهور  
این نامه که نامدار وی باد  
بر دولت وی خجسته پی باد  
هم فاتحه‌ایش هست مسعود  
هم عاقبتیش باد محمود